



فریاد ژولیت «تناسخ»

هستی عبد الشاهی راد کاربر نودهشتیا



ژانر: : اجتماعی، عاشقانه، پلیسی، جنایی، ترسناک

صفحه آرا: هانیہ اقبالی

طراح جلد: Edna_B

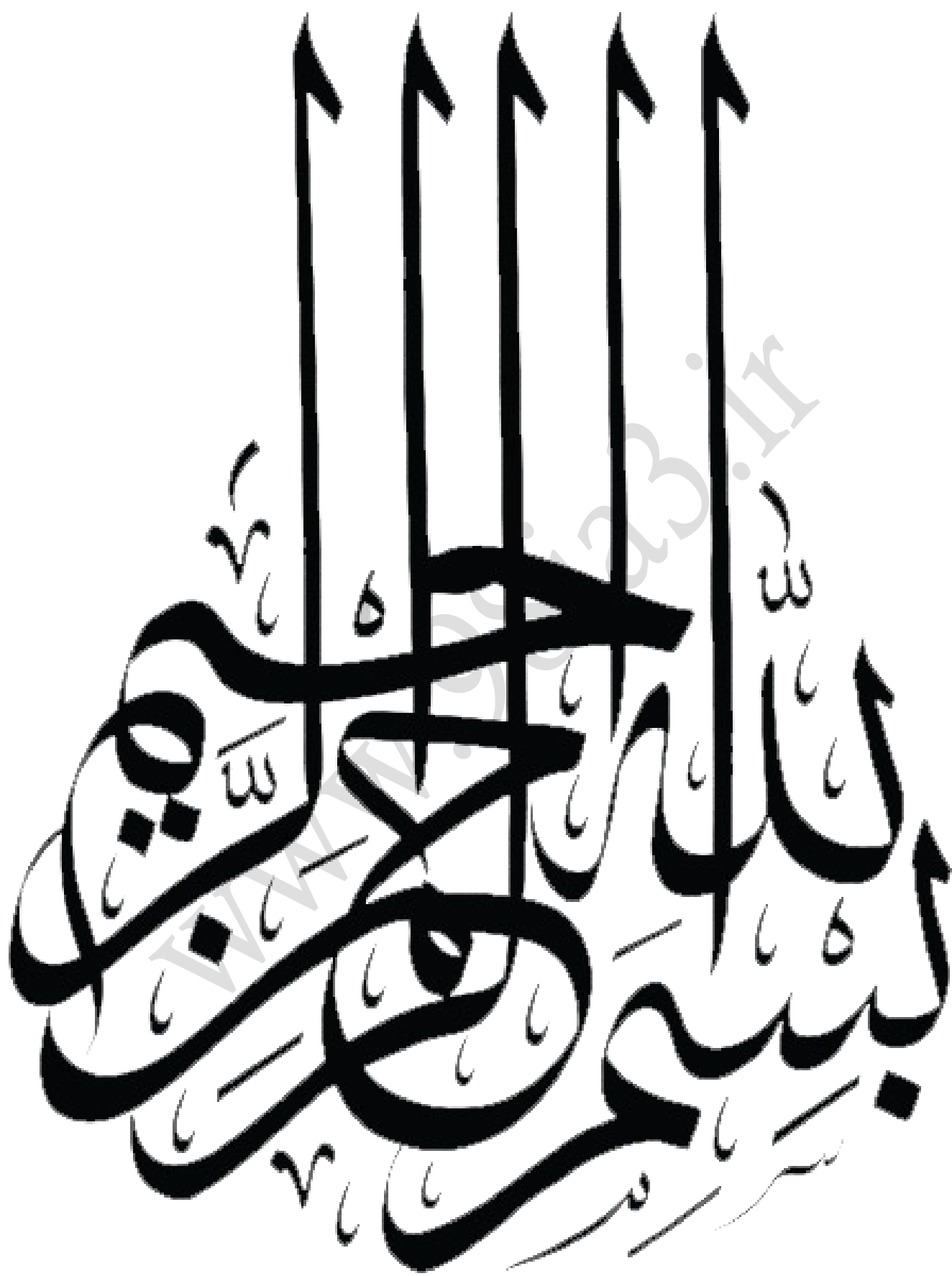
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 290

www.98ia3.ir

1401/8/8

سایت نودهشتیا





G.D: 98ia

Edna_b



T.M:

WWW_98ia_com



L.G:

98ia.ir

book_98ia



فریاد ژولیت (تناسخ)
هستی عبدالشاهی راد

98ia

تناسخ به معنی: خارج شدن روح از بدن کالبدی و داخل شدن آن به کالبد دیگر «به ایده‌ی بعضی از انسان‌ها روح آدم نیکوکار پس از مردن، در بدن انسان عاقل و هوشیار داخل می‌شود و روح آدم بدکار، در جسم حیوانی داخل می‌شود که بار بکشد و رنج ببرد.»

خلاصه:

به دست‌هایم چشم دوختم؛ دست‌هایی که روح من در آن دمیده نشده بود. غیر طبیعی، اما غیر ممکن نبود؛ چطور می‌توانستم خود را به سادگی ببازم؟ راهی نداشتم جز آن که کالبدم را پس بگیرم؛ کالبدی که روح سردی آن را احاطه کرده بود. روحی که از آن من نبود؛ هیچ دست یا نوایی نبود که مرا در این مسیر یاری رساند، به جز سه گناه.

مقدمه:

اتفاق پشت اتفاق!

اشتباه پشت اشتباه!

من پریدم با آن که ترس از ارتفاع داشتم! هر قدر بیشتر بفهمی، تنهاتر می شوی.

یک عمر با ترس هایمان زندگی کردیم.

ترس هایی که در مغزمان فرو کرده اند.

این تنها چیزی است که یاد گرفته ایم.

اگر از بچگی می گذاشتند وقتی دلمان می خواهد فریاد بزنیم و آن را در

گلویمان خفه نکنیم، وضع مان بهتر از این بود. روزگار غریبی ست.

جان را در پستوی خانه پنهان می کنیم، انسانیت را در اعماق خاک.

شب را روز سپری می کنیم، روز را شب؛ انگار نه انگار.

در خیالم هم نمی گنجید، ترس همزاد من باشد.

بسم الله الرحمن الرحيم

به لوستری که از سقف آویزان شده بود، چشم دوختم؛ لوستر به پایین سقوط کرد. همه با تعجب و شوکه به لوستری که پخش زمین شده بود، نگاه می کردند. از جایم برخواستم، به دیوار شیشه‌ای مقابلم نگاه کردم؛ دیوار فرو ریخت.

زیر لب گفتم:

- و بار آخر.

و خودم را از پنجره به سمت پایین پرتاب کردم؛ آری من سزاوار مرگ بودم!

- سلام، کمند برومند هستم؛ دارای لیسانس حقوق، لطفاً من رو استخدام کنید!

- یعنی چی؟ این چه وضع معرفی کردن؟ مگه رفتی مهدکودک ثبت نام کنی؟

- آره، راست می گی، خیلی ابتدایی و ساده بود.

- خوبه که فهمیدی. دوباره تمرین کن!

دندان‌هایم را بی‌حوصله‌تر از قبل برهم فشردم؛ نگاهی به مدارک روی میز انداختم، انگار خوب نبودن فن بیانم تقصیر خواهر بزرگ‌ترم «کیانا» بود.

بالاخره بعد از مدت‌ها انتظار، چنین روزی فرا رسید.

دیروز از مؤسسه کاریابی با من تماس گرفتند؛ گویا یک شغل مرتبط با رشته‌ی تحصیلم پیدا شده بود، تأکید کرده بودند برای اطلاعات بیشتر خدمت‌شان برسم؛ دل - دل می‌کردم که مدرک لیسانس پاسخ‌گوی نیازشان باشد.

به خواهرم که روی تختم دراز کشیده بود، چشم دوختم؛ موهای مشکی رنگش را دورش ریخته بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- کمند برومند!

لبه‌ی تخت نشستم، پاهایم را روی هم انداختم و به چشم‌های مشکی رنگش چشم دوختم و گفتم:

- خب بین الان چطوره؟ اینجانب کمند برومند...

- مگه می‌خوای نامه‌ی اداری بنویسی؟ می‌خوای بری درست حسابی باهاشون صحبت کنی دیگه! حالا انگار چی هست؟

- این همه تلاش کردم لیسانسم رو بگیرم، آخرش چی شد؟ یه آدم علاف و بی کار شدم، حتی...

بغضی که در گلویم بود را قورت دادم و ادامه دادم:

- حتی سرمایه ندارم یه دفتر وکالت بزنم، باید منت این و اون رو بکشم، البته بزنم هم چه فایده؟ آدم‌های از من بهتر هم هستن، کی پیش من میاد؟

- خودت رو ناراحت نکن. امیدت رو از دست نده؛ برو ایشالا درست می‌شه! حالا این کار نشد یه کار دیگه، قرار نیست که حتماً به رشته‌ات ربط داشته باشه. مثلاً دو ماه پیش، دستیار اون خانم دکتر بودی، مگه بد بود؟

اخمی کردم و با لحنی حق به جانب گفتم:

- این همه درس نخوندم بشم منشی دکتر! با سیکل هم می‌تونستم این کار رو انجام بدم.

بههم برخورد. وقتی مدرک تحصیلم برای خواهر بزرگترم ارزشی نداشته باشه از دیگران چه انتظاری می‌توان داشت؟

زنگ در به صدا درآمد. سریع از جایم بلند شدم و گفتم:

- شیما اومد، کاری نداری؟

- نه، برو موفق باشی. انشالله استخدام می‌شی، بد به دلت راه نده!
از لحن صحبت کردنم پشیمان شدم؛ خواهرم خیلی متواضع بود! مدارکم
را در کیف گذاشتم و شکم خواهرم را به آهستگی بوسیدم و زیر لب
گفتم:

- خداحافظ.

خواهرم باردار بود. حدوداً دو سالی می‌شد که ازدواج کرده بود و من هم
هنوز مجرد بودم، شاید تنها دلیلش زیبا نبودن من بود؛ زیبایی خواهرم
نسبت به من واضح بود. همیشه حس می‌کردم در مقابلش خیلی
معمولی هستم. خواهرم پوستی سفید، موهای مشکی و بینی قلمی
داشت؛ به شدت زیبا و دلربا بود، اما من موهای روشنم با پوست تیره
رنگم، تضاد جالبی را به وجود نیاورده بود؛ گویی آن موهای طلایی با
چهره‌ی آریایی‌ام، هیچ صنمی نداشت. همین تضاد رنگی ساده، باعث
شده بود چهره‌ام جذابیت خاصی نداشته باشد. نمی‌دانم، شاید بینی
پهنم هم بی‌تأثیر نبود.

مقنعه‌ی مشکی رنگم را کمی جلوتر کشیدم، موهایم را تا جایی که می
توانستم پوشاندم و صورتم را با کرم پودر کاملاً سفید کردم یا به قول
مادر، صورتم را گچ‌کاری کردم!

فکرم را آزاد کردم و سعی کردم روی کاری که مدت‌ها در انتظارش بودم، تمرکز کنم.

از خانه خارج شدم؛ شیما با رنوی سبز رنگش جلوی در منتظر بود؛ سریع سوار ماشین شدم، گونه‌اش را محکم بوسیدم و گفتم:

- مرسی که ماشین رو با خودت آوردی!

از حرکت من شوکه شد. لب پایینم را گاز گرفتم و گفتم:

- وای ببخشید، سلام!

شیما هم که انگار تازه به خودش آمده بود، نگاهی به من کرد و با

صدایی که از عمق چاه بیرون می‌آمد، گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم، قابلی نداشت. چه می‌دونم، گفتم شاید این

کارت دوندگی زیاد بخواد. آخه خودت می‌دونی دیگه، واسه استخدام

مخصوصاً تو این جور شغل‌ها، باید معاینه بشی و وقتی صلاحیت عقل و

روا...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد، بلافاصله گفتم:

- شیما همه‌اش این‌جا آماده‌ست!

یک دسته ورق از کیفم درآوردم و روی داشبورد گذاشتم.

شیما با تعجب گفت:

- جدی می‌گی؟

- آره، معلومه.

- فکر می‌کردم هنوز هم مثل قبل بی‌خیالی.

- شوخی بر نمی‌داره این مسئله؛ این یکی برام مهمه، اگه از دستش بدم شانس ندارم، تا آخر عمرم یا باید منشی دکتر باشم یا در انتظار شوهر. شیما بلند خندید و استارت زد. پس از طی چند میدان و خیابان و پس از عبور چند کوچه و پس کوچه، جلوی در مؤسسه‌ی کاریابی ایستاد؛ صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت آمد و بوی خاصی در ماشین پیچید.

مقنعه‌ام را کمی جلوتر کشیدم. شیما با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

- بسه دیگه، بسه خانم محجبه!

- تو هم اگه می‌خوای با من بیای، بهتره شالت رو دربیاری و به جاش

مقنعه بپوشی.

- الان مقنعه از کجا بیارم؟

از کیفم مقنعه‌ی مشکی رنگی را که از شب قبل در کیفم گذاشته بودم درآوردم، روی زانوهایش گذاشتم؛ می‌دانستم باعث تعجبش می‌شود ولی یک تذکر به شیما ممکن بود روی استخدام من تأثیر بگذارد.

شیما دوست صمیمی من بود. از بچگی با هم دوست بودیم؛ دختر سر به زیر و محجوبی بود. از نظر شخصیت بسیار به یکدیگر شبیه بودیم. شیما چهره‌ای معمولی و بانمک داشت، موهای کم پشت شرابی، چشم‌های قهوه‌ای و جثه‌ای ریز، به صورتی که قدش تا شانه‌ی من بود. نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم؛ شیما هم رفت زیر صندلی ماشین تا مقنعه‌اش را عوض کند.

پیاده شدیم و وارد مؤسسه شدیم. محوطه‌ی دل بازی بود؛ دو طرف محوطه گل‌کاری شده بود ولی گرمای طاقت فرسای تیر ماه و گرمایی که آسفالت کف محوطه به خودش جذب کرده بود، باعث شد تا مسیر در ورودی را تا سالن اداره به سختی طی کنیم. به در ورودی رسیدیم. شیما تنه‌ای به من زد و وارد سالن شد؛ آستین لباسش را محکم گرفتم و بیرون کشیدمش. روبه‌رویش قدم علم کردم و گفتم:

- تو کجا؟

- یعنی چی تو کجا؟!

- یعنی کجا داری میری؟ بذار اول من برم.

- خیلی خب، باشه!

با یکدیگر وارد سالن شدیم. در همان مدت کوتاه، لباس‌هایم از شدت گرما بر بدنم چسبید؛ خنکی اسپیلت آرامش خاصی بهم داد و باعث شد چند لحظه همان‌جا بایستم.

شیما با خنده در گوشم گفت:

- خوش می‌گذره؟

به خودم آمدم، اخم کوچکی به شیمایم کردم و به سمت دفتری که بهم معرفی کرده بودند راه افتادم؛ شیمایم پشت سرم آمد. وارد دفتر شدیم؛ مرد جا افتاده‌ای با چشم سبز و عمامه‌ی سفید رنگ، پشت میز نشسته بود. محو چهره‌ی آشنایش شدم؛ یادم نمی‌آمد او را کجا دیدم، ناگهان به خودم آمدم.

- خانوم با شما بودم!

شیما با آرنج ضربه‌ی آرامی به بازویم زد که از چشمش دور نماند.

- ببخشید، متوجه نشدم.

- بفرمایید، امرتون؟

به شیمایم نگاهی کردم و گفتم:

- برای استخدام.

زبانم بند آمده بود. آه لعنتی، باز هم گند زدم.

- خب؟

- اون مدارکی رو که گفته بودن آماده کردم، فقط بقیه‌ش دیگه با شما باشه، انشالله استخدام کنید؛ به این کار احتیاج دارم واقعاً.

درحالی که چند فرم را از کشوی میزش در می‌آورد، گفت:

- کی به کار احتیاج نداره؟

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و مدارک را از کیفم، روی میزش گذاشتم. نگاهی به من و شیما انداخت و گفت:

-بفرمایید بشینید.

شیما ریز می‌خندید، آرام گفتم:

-هیس!

از عصبانیت قرمز شدم. گویا یادش رفته بود من برای چه کار مهمی آمده‌ام؟ اما عادتش بود؛ گاهی بی‌دلیل می‌خندید، خوش بود.

پاهایم را روی هم انداختم. نگاهی به ما انداخت و گفت:

-شورای حل اختلاف نیرو احتیاج داره. راستی گفتید لیسانس دارید و

سابقه هم که گفتید چیزی به اون صورت ندارید؟

آهی کشیدم و گفتم:

-بله، بله.

کاغذی از کشوی میزش درآورد، چیزی یادداشت کرد و ادامه داد:

-مدارکتون دست ما می‌مونه، شما فقط این ورقه رو ببرین! سه ماه اول که آزمایشی اون جا می‌رید، حقوق ندارید؛ بهتون یه پرونده میدن، اگه تونستید از پشش بریاید، کارمند موقت مجموعه می‌شید.
زیر لب تشکری کردم و مدارک را از روی میزش برداشتم.

سوار ماشین شدیم. شیما زیر صندلی ماشین رفت تا مقنعه را از سرش در بیاورد.

-داری چی کار می‌کنی؟ مگه تو شورای حل اختلاف نمیای؟
-هوا خیلی گرمه، تو ماشین منتظرت می‌مونم، تو برو سریع بیا!
ترمز دستی را پایین کشید. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:
-میشه من رانندگی کنم؟
-چرا؟

لب‌هایم مثل بچه‌ها آویزان کردم و گفتم:

-دلم برای ماشین سواری تنگ شده. می‌دونی آخرین بار که پشت فرمون نشستم، کی بود؟ به خدا می‌ترسم رانندگی یادم بره.

با خنده گفت:

-اگه یادت رفته باشه چی؟ می‌خوای به کشتنمون بدی؟

ناگهان یاد خنده‌اش در مؤسسه‌ی کاریابی افتادم و گفتم:

-راستی تا یادم نرفته، چرا جلوی اون آقا خندیدی؟ داشتی آبروم رو

می‌بردی، خوب شد نفهمید، شاید هم فهمید و به روی خودش نیاورد.

ادامه دادم:

-اگه می‌گفتن این‌ها چقدر بچه‌ان و به من کار نمی‌دادن چی؟

-باشه باشه، ببخشید حواسم پرت شد؛ بیا بشین پشت فرمون، لطفاً من

رو نخور!

خندیدم و گفتم:

-از دست تو.

جایمان را عوض کردیم. بلافاصله استارت زدم و پایم را روی پدال گاز

گذاشتم.

-چی کار می‌کنی؟

-ببخشید یه لحظه جوگیر شدم، قول میدم خوب رانندگی کنم!

شیما همیشه با آرام‌ترین سرعت ممکن حرکت می‌کرد و من هم برای

رسیدن به شورای حل اختلاف، دل تو دلم نبود.

پس از طی چند خیابان و کوچه و پس کوچه و پرسیدن آدرس از چند نفر، خانه‌ی درب و داغونی که سردرش تابلویی به نام شورای حل اختلاف داشت، نظرم را جلب کرد. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ خوشحال بابت کار جدید باشم و یک شیفتی که با منت به من واگذار شده بود یا ناراحت بابت محیط نه چندان جالب کارم.

شیما زیر لب گفت:

-به محل کار جدید خوش اومدی!

نگاه پر استرسی بهش انداختم. سویچ ماشین را از جا در آوردم، روی پاهایش انداختم و گفتم:

-تو سایه پارک کن، منتظر باش تا من بیام.

-مطمئنی لازم نیست بیام؟

-اوهوم، خیالت تخت. می‌گم اگه می‌دونی سخته برات، میتونی بری عزیزم، مشکلی نیست.

اخم کوچکی کرد و گفت:

-داشتیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی که هستی دوست گلم!

لپش را بوسیدم و پیاده شدم. از در آهنی و رنگ و رو رفته‌ی شورا عبور کردم؛ توری پاره و پوره‌ای که روی در نصب شده بود، به من دهن کجی می‌کرد. دمحیط کار جدیدم حسابی چشمه‌ی ذوقم را خشک کرده بود.

با اکراه دستگیره‌ی در را فشردم و وارد شدم. خانمی با لباس‌های سر تا پا مشکی، در حال طی کشیدن زمین بود. با صدایی ضعیفی گفتم:

- سلام.

متوجه حضور من نشد، دوباره بلندتر گفتم:

- سلام.

در شهر کوچکی مثل این‌جا، توقع بیشتری برای شورای حل اختلاف نداشتم؛ اصلاً برایشان مهم نبود که مکان چنین جای رسمی و مهمی باید چگونه باشد!

سرش را به آهستگی بالا آورد و با صدای خسته‌ای گفت:

- سلام، بفرمایید؟

- من برای استخدام...

نگذاشت صحبت‌م را تکمیل کنم، به یکی از اتاق‌ها اشاره کرد و گفت:

- اون جا بفرمایید.

وارد اتاق شدم. زن نسبتاً چاقی پشت میز نشسته بود که بسیار شبیه به خانم آبدارچی بود، خودش را خانم تقوی معرفی کرد. نگاهی سرسری به مدارک و معرفی نامه‌ام انداخت و گفت:

- بسیار خب، شما از فردا می‌تونین سرکار بیاین.

- یعنی از این به بعد سه شنبه‌ها سرکار بیام؟

- آره، الان دیر اومدی، خانم سعادت رفتن؛ فردا بیا اطلاعات دقیق‌تر از خودش بپرس.

قند در دلم آب شد، با ذوق گفتم:

- مرسی! با اجازه.

و به سرعت از اداره خارج شدم. فکرش را هم نمی‌کردم که کارهایم انقدر سریع انجام شود، خدایا شکرت! بالاخره صبر و تحملم جواب داد.

دلم می‌خواست زودتر به خانه بروم و مزدهی این خبر خوب را به خانواده‌ام برسانم.

در ماشین نشستم، نفسم را سخت بیرون دادم و گفتم:

- وای، خداروشکر!

شیما با ذوق نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

- هیچی استخدام شدم، گفتن از فردا بیا. وای شیما نمی‌دونی چقدر

خوشحالم! بالاخره تمام تلاش‌هام جواب داد؛ دیدی بهت گفتم اداره

کاریابی می‌تونه کمکم کنه؟ هی می‌گفتی نه.

- خیلی برات خوشحالم کمند!

- فقط چیزه، محیطش یه کم زیاد به دلم نشست.

- دختر با محیطش چی کار داری؟ برو اون جا کارت رو انجام بده بیا!

مگه یه شیفت اون جا بیشتری؟ من مطمئنم از پس این شغل برمیای و

یه کم سابقه کار جمع کنی، شغل‌های خیلی بهتری گیرت میاد.

لبخندی زدم و سرم را بالا و پایین به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، ماشین

حرکت کرد. نزدیک خانه بودیم که گفتم:

- راستی جلوی در این قنادی نگه دار!

- به چه مناسبت می‌خوای شیرینی بگیری؟

- به سلامتی بعد از دو سال شاغل شدنم، اون هم توی رشته‌ای که

خیلی بهش علاقه دارم و تخصصم.

- باشه خانم وکیل بفرمایید، این هم قنادی.

- شیما چی بگیرم؟

- نمی‌دونم، دانمارکی.

- نه، اصلاً دوست ندارم.

- باز دوست ندارم‌ها شروع شد. من چه می‌دونم؟ زبان بگیر.

- آها زبان خوبه، دوست دارم! الان می‌گیرم زود میام.

از قنادی یک کیلو شیرینی گرفتم و سوار ماشین شدم. در شیرینی را باز کردم، به شیما تعارف کردم؛ اول ناز کرد و برنداشت ولی بعد از اصرار زیاد من، یکی برداشت و تشکر کرد.

چند دقیقه بعد به خانه رسیدیم. تعارف من را برای بالا آمدن و ورود به خانه را رد کرد.

از ماشین پیاده شدم و جلوی در ورودی خانه ایستادم؛ ، کلید را از ته کیفم پیدا کردم، در را باز کرده و وارد خانه شدم.

- سلام.

کیانا درحالی که روی مبل دراز کشید بود؛ بی حال گفت:

- سلام؛ وای کمرم درد می‌کنه از صبح حالم بده.

تعجب کردم! انتظار نداشتم اولین صحبتش بعد از سلام کردن، گله و

شکایت از حال و روزش باشد، آن هم دقیقاً در لحظه‌ای که می‌خواستم
یک خبر خوب بدهم.

- سلام خسته نباشی. با این همه تلقین، حتماً خوب می‌شی.

- دستت درد نکنه! یعنی دارم دروغ می‌گم؟

- عه، کی گفت داری دروغ می‌گی؟!

در همین لحظه مادر از آشپزخانه بیرون آمد.

- سلام مامان.

- سلام، چی شد؟ چی کار کردی؟

- هیچی، تو شورای حل اختلاف استخدام شدم.

- مبارکه!

- البته سه ماه به عنوان کارآموز. فردا که برم، یه پرونده بهم میدن، اگه

از پیشش براومدم اون موقع است که تازه کارم رو شروع می‌کنم.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- خوبه! باز هم از بی‌کاری در میای از هیچی بهتره.

لب‌هایم را کج کردم و گفتم:

- آره، حق با شماست. خوب یه شیفت در هفته کار خاصی انجام نمیدم

که اون هم حقوق بخوام. راستی، بفرمایید شیرینی.

شیرینی را اول جلوی مادرم گرفتم و بعد جلوی کیانا، سپس به قاب عکس روی دیوار چشم دوختم؛ عکس پدرم بود. نگاه مردانه‌اش جذبه‌ی خاصش، حتی در عکسش هم موج میزد. کاش این‌جا بود! روبان مشکی کنار عکسش بهم خودنمایی کرد.

پدرمان تازه فوت کرده بود، حدوداً دو سال پیش. جای خالی‌اش همیشه در خانه حس می‌شد؛ هر چند میانه‌ی خوبی با او نداشتم ولی هر چه بود پدرم بود. جعبه‌ی شیرینی را روی میز وسط هال گذاشتم؛ انگار غیر از ما سه نفر شخص دیگری هم بود.

به سمت اتاقم رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و طبق معمول دستمال سر آبی رنگی را به موهایم بستم؛ رنگ موهایم را اصلاً دوست نداشتم و از طرف دیگر به رنگ مو حساسیت داشتم، شاید هم می‌خواستم جلوی شوهرخواهرم موهایم معلوم نباشد. نمی‌دانم، فقط دلم نمی‌خواست آن موهای کم پشت بد رنگم در معرض دید قرار بگیرد، این فقط یکی از مشکلات زندگی کوچک و خسته کننده‌ام بود.

کنار تنها مبل خانه ایستادم؛ مبلی که کیانا با دراز کشیدن، تمامش را اشغال کرده بود. با بی‌حالی گفتم:

- پاشو، من هم می‌خوام بشینم!

به سختی دستش را به یکی از دسته‌های مبل گرفت و نشست از وقتی باردار شده بود، حتی لیوان آبش هم در سینک ظرفشویی نمی‌گذاشت؛ یک‌جورایی از دستش خسته شده بودم.

کنارش نشستم و تکیه‌ی سرم را به پشتی مبل دادم، به در و دیوار خانه خیره شدم؛ خانه‌ای که درست یک سال قبل از فوت پدرم ساخته شده بود. دکوراسیون سنتی خانه، نه تنها من، بلکه تک-تک اعضای خانواده را یاد پدر خدا بی‌امرزم می‌انداخت.

مادرم راضی به تعویض خانه نمی‌شد؛ همیشه خاطرات پدر به قلب هر سه‌ی ما چنگ می‌زد.

فرش‌های لاکی و دیوارهای آبی، فضای مسجدمانندی را به خانه بخشیده بود. قسمت انتهایی خانه به دو اتاق مشرف به یک‌دیگر ختم می‌شد؛ اتاق سمت راست، اتاق من و مادرم و اتاق سمت چپ هم اتاق کیانا و همسرش «احسان» بود. همیشه برایم سوال بود که چرا کیانا و همسرش به دنبال خانه‌ای مستقل نمی‌گردند یا حتی برای آن اقدام نمی‌کنند؟ من و مادرم از این موضوع هیچ چیز نمی‌گفتیم و خودشان هم هیچ‌وقت از این موضوع دم نمی‌زدند.

نگاهی به کیانا انداختم و گفتم:

- شوهرت کجاست؟

- رفته واسه مامان خرید کنه.

- مامان سر شوهر من از این بلاها نیاری‌ها!

کیانا اخمی کرد و گفت:

- نه توروخدا، می‌خواد این کار هم نکنه! مفت می‌خوره.

مادر از آشپزخانه آمد، دست‌های خیشش را با دامنش خشک کرد و گفت:

- خوب بالاخره تموم شد، ناهار تا یه ربع دیگه آمادست.

زنگ در به صدا در آمد. به سمت آیفون رفتم، آیفون را برداشتم و گفتم:

- کیه؟

- باز کن!

احسان بود. در را باز کردم، وارد خانه شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- سلام بر مادر زن عزیزم، سلام بر خواهر زن عزیزم، چطورید؟

احسان مثل برادر بزرگترم بود، برادری که هیچ‌وقت نداشتمش. همیشه

در کارها و مسائل مهم زندگیم به من مشاوره می‌داد؛ فوق لیسانس

عمران داشت و در یک شرکت خصوصی ساختمانی حقوق بخور و نمیری داشت.

احسان پسر جذاب و خوشتیپی بود. موهای خرمایی با موهای جوگندمی و خیلی به کیانا می‌آمد؛ کنار یک‌دیگر زوج خوشبختی بودند.

خریدها را در بغل من گذاشت و سمت کیانا رفت، موهای لختش را از صورتش کنار زد و گفت:
- و در آخر هم سلام ویژه تقدیم به همسر عزیزم، عسل بابایی چگونه؟
کیانا با بی‌حوصلگی گفت:

- خوبه، احسان پس این وام چی شد؟ اقدام کردی؟

- هنوز هیچی ولی پیگیرش هستم.

مادر با تعجب نگاهی به احسان کرد و گفت:

- کدوم وام؟

کیانا با لحن سردرگمی گفت:

- احسان می‌خواهد برای خرید خونه وام بگیره.

مادر اخمی کرد و گفت:

- نشنوم دیگه، حرفش هم نزنید.

با لحن حق به جانبی گفتم:

- مامان؟!!

مادر با عصبانیت نگاهم کرد و از لای دندانهایش غرولند کرد:

- کمند!

کیانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- نه مامان، کمند راست می‌گه خب بالاخره نی-نی مون هم باید یه اتاق مستقل داشته باشه.

از خجالت قرمز شدم؛ سرم را پایین انداختم و با دکمه‌ی لباسم بازی کردم.

به احسان نگاهی انداخت و ادامه داد:

- مگه نه عزیزم؟

احسان با ذوق نگاهش کرد و گفت:

- البته!

مادر دیگر چیزی نگفت؛ انگار خودش هم مشتاق شنیدن چنین چیزی بود، انگار بالاخره به فکر افتادند. با کمک مادر میز ناهار را چیدم و پس از صرف ناهار، تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم. این ساعت‌ها نمی‌دانم

چرا سپری نمی شد؟! هر دقیقه برایم مثل یک سال می گذشت؛ کاش
زودتر فردا شود! دلم می خواست زودتر به محل کار جدیدم بروم.

با صدای بلندی گفتم:

- صبح بخیر مامان!

مادر که در آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بود، با تعجب نگاهم
کرد و گفت:

- سلام صبح بخیر، کی بیدار شدی؟

- ساعت شش.

- آفرین دختر سحرخیز!

- مامان به نظرت کدومش رو بپوشم؟ این آبی کاربنی یا این یکی که
مشکی؟

لباس هایی را که از شب قبل با وسواس خاصی انتخابشان کرده بودم رو
به مادرم گرفتم. نگاهی به هر دوی آنها کرد و گفت:

- فکر می کنم مشکی سنگین تر باشه.

- آره، همین رو می پوشم.

وارد اتاق شدم؛ مانتو و شلوار مشکی رنگم را پوشیدم و بلافاصله سر میز صبحانه رفتم.

مادر از سماور برایم یک استکان چایی ریخت و روی میز گذاشت. مادر هنوز در خواب و بیداری بود، مطمئن بودم فقط به خاطر من بیدار شده. - مامان جان، اگه خسته‌ای برو استراحت کن! باهات کار ندارم، خودم میرم.

- نه دخترم خسته نیستم. من هم یه مقدار بیرون کار دارم، باید انجام بدم.

- چه خوب! پس بیا باهم بریم.

بسته‌ی خرما را از یخچال درآوردم، روی میز گذاشتم و گفتم:

- مامان جان! چایی می‌خوری برات بریزم؟

- نه مرسی دخترم! دیرت نشه.

با لبخند گفتم:

- نه دیر نمی‌شه.

دو استکان چایی برای خودم و مادر ریختم، روی میز گذاشتم؛ پشت

میز نشستم؛ مقداری شکر در چایی ریختم و شروع به هم زدن کردم.

توجه‌ام به تفاله‌های چایی جلب شد؛ معلق درون محلول قهوه‌ای رنگ

می چرخیدند و ته نشین نمی شدند. مبهوت استکان بودم، عجب چای غلیظی بود! چند ثانیه به استکان خیره شدم، سرم را بالا آوردم و گفتم:
- راستی مامان؟ به نظرت...

ناگهان صدایی شبیه به صدای انفجار در گوشم پیچید. مادر درحالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، به منظره‌ی عجیب روبه‌رو خیره بود. نگاهم را از مادر روی میز آوردم. استکان چایی مقابل دیدگانم خورد-خورد شده بود؛ نه یک تکه، نه دو تکه، هزار تکه شده بود، انگار یک نفر بعد از شکستن، آن را حسابی خوردتر کرده بود.

تا از جایم بلند شدم، چند قطره چایی روی پایم ریخت، دادم به هوا رفت.

- وای سوختم مامان، سوختم!
احسان که تازه از خواب بیدار شده بود، به سمت آشپزخانه آمد و دستی لای موهای ژولیده‌اش کشید و گفت:

- چی شده؟

مادر با وحشت گفت:

- هیچی، استکان شکست.

احسان نگاهی به لیوان شکسته‌ای که روی میز بود انداخت و با لحن به ظاهر سرزنش کننده‌ای گفت:

- مشکلی نیست مادر من، حتماً چایی داغ بوده، میز سرد بوده، یک دفعه لیوان شکسته. چرا شما با خودتون این جوری می‌کنید آخه؟ انقدر حرص می‌خورید، براتون خوب نیست.

با نگرانی به مادر نگاه کردم و گفتم:

- مامان چی کار کنم؟ الان دیرم می‌شه.

احسان جارو دستی را از گوشه‌ی آشپزخانه برداشت و گفت:

- اشکال نداره، تو برو من جمعش می‌کنم.

دستمال خیسی روی شلوارم کشیدم؛ حواسم از ساعت پرت شده بود.

پله‌ها را ده تا یکی کردم و خودم را به در خروجی خانه رساندم.

خانه‌ی ما طبقه‌ی سوم یک آپارتمان به شدت قدیمی بود که حتی

آسانسور هم نداشت. با همسایه‌ها رفت و آمد آن‌چنانی نداشتیم؛ فقط در

حد سلام و علیک کردن، آن هم از دور.

سریع خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم. انگار تازه آمده بود، سوار شدم

و حدود نیم ساعت بعد، به شورای حل اختلاف رسیدم؛ ساعت دقیقاً

رأس نه بود.

نفس عمیقی کشیدم، در زدم و وارد شدم. تا وارد شدم، اولین چیزی که
نظرم را جلب کرد، منشی کم سن و سالی بود که داشت با تلفن
همراهش صحبت می کرد. تا من را دید، آهسته گفت:
- بعداً بهت زنگ می زنم، فعلاً.

شاید هفده یا هجده سال بیشتر سن نداشت؛ آرایش غلیظی کرده بود
که روی صورتش اصلاً ننشسته بود. موهای مشکی رنگش، کج از
مقنعه اش بیرون ریخته بود و لنز سبز رنگش به شدت تو ذوق میزد.
تلفن را روی میز گذاشت، نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت:
- سلام؛ بفرمایید!

- سلام، برای استخدام اومدم. از اداره ی کاریابی من رو فرستادن.
تا خواست جوابم را بدهد، تلفنش زنگ خورد. گوشی را کنار گوشش
گذاشت و گفت:
- اون جا بفرمایید.

و به اتاقی که پشت سرش بود اشاره کرد. وارد اتاق شدم؛ خانم نسبتاً
مسن و جالفتاده ای پشت میز نشسته بود که مانتو و شلوار طوسی، با
مقنعه ی مشکی به تن داشت، دیگر خبری از اشخاصی که دفعه ی قبل
دیده بودم، نبود.

آن قدر سرش گرم کاغذهای روی میزش بود که متوجه حضور من نشد.
تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- سلام.

بدون آن که سرش را بلند کند، گفت:

- سلام.

- من رو از اداره کاریابی فرستادن.

- آها، خانم؟

- برومند.

- آها بله خانم برومند، بفرما بشین!

روی صندلی‌ای که مقابل میز آهنی و رنگ و رو رفته‌اش بود نشستم؛

ساختمان و وسایل اتاق به ظاهر خیلی قدیمی بودند.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- خب، مدرکت چیه؟

- لیسانس.

- چقدر سابقه کار داری؟

- یه جورایی هیچی.

- خیلی خب، به نظر من این چیزها اصلاً ملاک نیست، مهم کیفیت کار،

تحکم، طرز رفتاری که یک خانم وکیل باید داشته باشد. من خودم تجارب کاریم در موفقیتیم بیشتر از میزان تحصیلاتم بهم کمک کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ببینید خانم برومند؟ ما به شما چه پرونده می‌دیم، اگه از پیشش بر اومدین، اون وقت کارمند موقت ما می‌شید. مکشی کرد و گفت:

- سوالی نیست؟

با لحن مستأصلی پرسیدم:

- یعنی برام بیمه رد نمی‌کنید؟

سرش از روی برگه‌های نسبتاً بهم ریخته روی میز بالا آورد، نگاهی به سر تا پایم انداخت؛ انگار که دنبال یک ایراد باشد، در آخر نگاهش روی چشمانم ثابت شد و با تمسخر گفت:

- بیمه؟ بیمه کجا بود دختر جون؟! ما خودمون هم اینجا بیمه نیستیم؛ حالا می‌تونید به دفتر روبه‌رویی برید.

- کدوم دفتر؟

با بی‌حوصلگی جواب داد:

- مگه این‌جا چند تا اتاق داریم؟ دختر خوب برو تو اون یکی اتاق بشین

تا اولین مراجعه کننده‌مون رو بفرستیم خدمت!

تشکر زیر لب کردم و از اتاقش خارج شدم و وارد اتاق روبه‌رویی شدم.

میز و صندلی ساده‌ای گوشه‌ی اتاق بود، به اضافه‌ی یک مبل دو نفره‌ی

رنگ و رو رفته. کل وسایل اتاق به همین سه چیز ختم می‌شد. روی

مبل نشستم؛ چند دقیقه بعد سرایدار وارد اتاق شد و یک استکان چایی

روی میزم قرار داد و گفت:

- چیزی لازم ندارید؟

تشکر کردم و گفتم:

- نه، خیلی ممنون.

نیم ساعت گذشت. کم-کم حوصله‌ام داشت سر می‌رفت که صدای در

اتاق را شنیدم. گفتم:

- بفرمایید!

خانم شیک‌پوش و مرتبی، با مانتو و شلوار قهوه‌ای وارد اتاق شد؛ چهره‌ی

خنده رو و آرایشی ملایم داشت.

- سلام، سعادت هستم قسمت مشاوره. فکر کنم قبلاً اسم من رو

شنیدی، خوش اومدی عزیزم.

- بله، خیلی ممنون.

- البته تایم کاری من بعد از ظهر ولی خوب ازم خواسته شد که امروز رو به خاطر شما پیام.

لبخندی زد، کنارم نشست و ادامه داد:

- کار شما توی این دفتر، یک روز در هفته ست، درسته؟
- بله.

- امروز برای ارزیابی شما و همچنین برای کسب کمی تجربه، من یکی از مراجعات رو پیش شما می فرستم؛ شما وظیفه دارید شرایط طلاق رو براشون توضیح بدین و از هر جهت باید راهنماییشون کنید. متوجه هستید دیگه؟

- بله.

- موفق باشی و در آخر هم این که حواست رو جمع کن که از پیشش بر بیای.

- چشم، سعیم رو می کنم.

از روی مبل بلند شد و گفت:

- من دیگه میرم.

چقدر عجله و اضطراب داشت! اضطرابش اندکی به من منتقل شد. تا

جلوی در رفت، یک دفعه برگشت و گفت:

- مطمئنی آمادگیش رو داری؟

دست‌هایم را در جیبم گذاشتم و گفتم:

- بله، مطمئنم.

حدوداً نیم ساعت بعد، تلفنی که در روی میز بود زنگ خورد. جواب دادم

و گفتم:

- بله؟

- سلام خانم برومند، من مراجعی که گفتم رو پیشتون فرستادم، توضیح

بدید برای رسمیت بخشیدن به کارشون باید برن مرکز مشاوره، در غیر

این صورت کارشون...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- بله چشم، حتماً.

- بینم چی کار می‌کنی، خوب حواست رو جمع کن!

وای خدای من! چقدر یک چیز را تکرار می‌کردند، گویا به کارم اطمینان

نداشتند؛ البته حق هم داشتند که اطمینان نکنند. دوباره تکرار کردم:

- چشم!

حدوداً یک ربع بعد، دختری جوان وارد اتاق شد و روی مبل نشست.

- بفرمایید، در خدمتم.

بلافاصله گفت:

- سلام خانم، من طلاق می‌خوام.

با چشمانی گرد شده به او چشم دوختم. چه بی‌مقدمه! یک سری کاغذ

از کیفش درآورد، روی میز گذاشت و ادامه داد:

- این هم مدارکم، کارهای لازم رو انجام بدین لطفاً!

- چرا؟

- هر روز من رو کتک می‌زنه، نمی‌تونم تحملش کنم؛ اگه طلاق نگیرم

دیوونه می‌شم.

به دختر بی‌نوا، جثه‌ای ریز و لباس‌هایی شلخته داشت، چشم دوختم.

چقدر شبیه شیما بود! البته با این تفاوت که پوست این دختر تیره بود.

زیر گریه زد و گفت:

- توروخدا کمک کنید!

- خودتون رو ناراحت نکنید اگه کتک‌تون می‌زنه که فقط باید نامه

پزشک قانونی بگیرید.

گویا برگ برنده در دستم آمده باشد

از پشت میز بلند شدم و ادامه دادم:

- اگه بگيريد، بهتون قول ميدم خيلي زود کارهای طلاقتون رو درست کنم.

- من همین فردا ميرم نامه رو می گیرم مدرکش هم خب دارم، فقط بهم بگید کی بیام؟

- من نمی دونم، اما خب فکر کنم واسه ی نوبت بعدی با منشی هماهنگ کنید؛ آخه من هفته ای یه روز بیشتر این جا نیستم.
- ممنون!

- خواهش می کنم. البته به پیشنهاد من بعد از گرفتن نامه پزشک قانونی، باید چند جلسه ای مشاوره برید تا روال قانونی طی بشه.

- مشاوره؟ کار از مشاوره گذشته، یه ثانیه هم نمی تونم تحملش کنم.

- خب، آخه باید پیش مشاوره بری، شاید طلاق درست نبود، شاید شوهرت خواست و قول داد که اخلاقش رو اصلاح کنه. حیف تو نیست یه مهر طلاق تو شناسنامه ات بره؟ قبول داری؟ از اون گذشته، برای تکمیل مدارک طلاق، چند جلسه مشاوره لازمه.

سکوت کرد، ادامه دادم:

- خيلي داری تندروی می کنی. همه چیز با آرامش حل می شه، اگه بنا به طلاق هم باشه، اون هم با صبر و حوصله و آرامش حل می شه، پس

عجله نکن! باشه؟

مدارکش را از میز برداشت، دوباره در کیفش قرار داد و درمانده‌تر از قبل گفت:

- گفتید کی پیام؟

- احتمالاً هفته‌ی دیگه ولی دقیق‌ترش رو از منشی بپرسید! می‌گم که من نمی‌دونم.

- باشه خیلی ممنون، خداحافظ.

- خداحافظ.

از اتاق خارج شد. پس از خروجش، نفس عمیقی کشیدم. با این که کار خاصی نکرده بودم، حس خیلی خوبی داشتم.

فقط کسانی که تازه وارد شغلی که در آن تخصص دارند می‌شوند، حال من را درک می‌کنند؛ حس احساس وجود و خدمت به مردم در این دنیای فانی، بهترین حسی است که می‌تواند به قلب انسان القا شود! به ساعت نگاه کردم؛ رأس دوازده بود، کم-کم وقت رفتن بود.

کیف سفید رنگم را از روی میز برداشتم، روی شانه ام انداختم. از منشی و خانم تقوی خداحافظی کردم از دفتر خارج شدم. صدای جیغ بلندی توجه‌ام را جلب کرد و باعث شد نگاهی به کوچه‌ای که درست جنب

همین کوچه بود، بی‌اندازم.

خدای من! همان دختری که تا چند دقیقه پیش نزد من آمده بود، اکنون مقابل پسری به نسبت جوان ایستاده بود و آن پسر دست‌هایش را محکم از پشت گرفته بود. صدای پسر بلند شد:

- عوضی از در خونه تا همین جا داشتم تعقیبت می‌کردم؛ می‌خوای از من طلاق بگیری بی‌شرف، ها؟

دختر درحالی که نفس - نفس می‌زد، بریده-بریده گفت:

- دست‌هام رو ول کن! وگرنه...

- وگرنه چی؟

- جیغ می‌کشم!

دستش را محکم روی دهان دختر فشار داد و گفت:

- به جان مادرم قسم، اگه بخوای اقدامی برای طلاق بکنی، هم تو رو

می‌کشم، هم اون وکیل رو که بخواد باعث طلاق من و تو بشه!

فقط صدای هق-هق دختر بیچاره را می‌شنیدم. پسر دختر را در پراید

مشکی رنگی که روبه‌رویشان پارک بود، هل داد؛ ظاهراً شخصی پشت

فرمان نشسته بود. چند ضربه به شیشه زد و گفت:

- تو برو، من الان میام!

پسر به همان سمتی که من بودم، آمد. به سرعت خود را به شورای حل اختلاف رساندم؛ وارد دفتر شدم، تکیه‌ام را به دیوار دادم. منشی با تعجب به من چشم دوخت و گفت:

- چی شده؟

نفسم را به سختی بیرون دادم و گفتم:

- اون بیرون...

- چرا رنگ و روت پریده؟!

به آشپزخانه‌ی کوچکی که کنار دفتر بود نگاه کرد و گفت:

- زری خانم؟ یه لیوان آب بیار برا خانم برومند!

صدای قژ-قژ در به گوشم رسید. چشمانم گردهم را به کسی که وارد دفتر شد دوختم،

همان پسر بود با موهای گندمی بهم ریخته و لباس‌هایی به شدت مندرس؛ صورتش استخوانی بود و چهره‌ای آشفته و درهم رفته داشت.

روبه‌روی میز منشی آمد، دستش را روی میز گذاشت و گفت:

- وکیلی که امروز با زن من صحبت کرد کجاست؟

خانم مرتضوی «منشی» درحالی که چشم‌هایش بیشتر از من گرد شده بود، گفت:

- ببخشید، کی؟ چی؟ کجا؟

- بذارید سوالم رو جور دیگه‌ای بپرسم، وکیلی که این جا کارهای طلاق رو انجام میده کجاست؟

- والا نمی‌دونم! این جا وکیل زیاد کار می‌کنه.

داد زد:

- وکیلی که الان این جا بود کجاست؟

خانم مرتضوی درحالی که می‌لرزید، انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت.

تکیه‌ام را به دیوار دادم. چشم‌هایش را ریز کرد و زیر لب گفت:

- آدمت می‌کنم!

در همین لحظه، خانم تقوی وارد شد و گفت:

- چه خبرته آقا؟! مگه این جا کاروان سراسر است؟ بفرمایید برید بیرون

ببینم!

پسرک برای بار آخر نگاهی به من انداخت، انگشت تهدیدش را به سمت من گرفت و بیرون رفت، در را هم محکم پشت سرش کوبید. خانم تقوی

یک دسته برگه روی میز گذاشت و گفت:

- عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن!

سپس رو به منشی کرد و گفت:

- تو زبون نداشتی بهش بگی، سرش رو عین...

نفسش را سخت بیرون داد و ادامه داد:

- استغفرالله! پس تو رو واسه چی استخدام کردم؟

حس عجیبی نسبت رفتار آن پسر داشتم که زیر دلم می زد. حسابی

چشمه‌ی ذوقم خشک شده بود. از آن شور و حال اولیه خبری نبود،

حتی خبری از آن حس خوش قبل هم نبود! تلفن همراهم را از کیفم

درآوردم و شماره‌ی خواهرم را گرفتم. با صدایی که از عمق چاه

می آمد، آهسته گفتم:

- کیانا به احسان می گی دنبالم بیاد؟

- چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

- نه نمی لرزه، بگو بیاد.

- مشکلی پیش اومده؟

خدای من! چقدر سوال پیچم می کرد.

- نه، به احسان بگو دنبالم بیاد.

- خیلی خب، کجا؟

آدرس را سریع گفتم و تلفنم را در جیبم گذاشتم. خانم تقوی گفت:

- کار خوبی کردی گفתי دنبالت بیان.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

خانم تقوی چادرش را سرش کرد و گفت:

- من دیگه باید برم. یه کم کار دارم، انجام میدم برمی‌گردم. فعلاً

خداحافظ.

- خداحافظ.

حدوداً یک ربع بعد، احسان و کیانا با پراید سفیدشان دنبالم آمدند. سوار

ماشین شدم و صندلی عقب نشستم و گفتم:

- سلام.

کیانا که صندلی جلو نشسته بود، برگشت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، چیزی نشده.

- چرا در سکوتی؟ چرا گفתי دنبالت بیایم؟

- تاکسی گیر نیومد.

- چرا آژانس نگرفتی؟

خدای من چقدر سوال می‌کرد! واقعاً بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست از

شدت سوال‌های بی‌موقع و بی‌جایش، سرم را به دیوار بکوبم.

- برنداشتن.

- چرا ساکتی؟

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- خب چی بگم؟

- مثلاً روز اول کاریت بوده، چرا تیرپ افسردگی برداشتی؟

- کیانا، عزیزم افسرده نیستم، یکم خستم. صبحونه نخوردم، فکر کنم یکم فشارم افتاده.

- آها، پس واسه اینه. صبر کن الان می‌رسیم خونه، ناهار می‌خوری.

خداراشکر! پس از گفتن این جمله سکوت کرد. سرم واقعاً درد می‌کرد؛ می‌دانستم اگر کلمه‌ای در رابطه با اتفاقات امروز برایشان بگویم، اجازه‌ی سرکار رفتن از من سلب می‌شود، پس سکوت کردم.

به خانه رسیدیم. تا وارد خانه شدم، مادر به سمتم آمد و گفت:

- سلام دخترم، چی شد؟ چی کار کردی؟ چه خبر؟

- مامان حالا بذار برسم، می‌گم.

با کمک مادر میز ناهار را چیدم و پشت صندلی نشستم. مادر، کیانا و

احسان را صدا زد و روی صندلی که درست مقابل من بود، نشست و

گفت:

- خب، چه خبر بود؟ چی شد؟

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟ بهت پرونده دادن؟

مقداری برنج در بشقابم کشیدم و گفتم:

- آره.

- خب چه پرونده‌ای؟

- چه می‌دونم! یه دختره بود.

- خب؟!

- می‌خواست طلاق بگیره.

- چته دختر؟ چرا بریده-بریده حرف می‌زنی؟ با انبر باید از زیر زبونت

حرف بکشن؟

- مامان واقعاً خستم، بعداً حرف می‌زنیم.

- مگه رفتی بیل زدی؟

چند قاشق خورشت، روی برنجم ریختم و سکوت کردم.

غذایم را سریع خوردم؛ بشقاب را در سینک ظرفشویی گذاشتم و به

سمت اتاقم رفتم. نیمه‌ی راه گفتم:

- میرم یه کم بخوابم، سرم واقعاً درد می‌کنه، بیدار شدم ظرف‌ها رو می‌شورم.

جوابی نشنیدم. تا وارد اتاقم شدم، صدای کیانا را شنیدم که به مادرم می‌گفت:

- این چش شده؟

- چه می‌دونم، حتما خسته‌ست!

خودم را روی تخت انداختم، پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، تلفن را برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید؟

- منزل خانم سعیدی؟

- اشتباه گرفتید.

تلفن را روی میز گذاشتم. خانه تاریک بود، گویا هیچکس خانه نبود.

سرم هنوز گیج بود؛ حس خوبی به شغل جدیدم نداشتم، اتفاقات امروز

واقعاً برایم ناگوار بود!

تلفن دوباره زنگ خورد، جواب دادم:

- بله؟

مادر بود.

- سلام کمند، من و کیانا و احسان اومدیم خرید. چیزی لازم نداری؟

- نه، ممنون!

- چرا صدات گرفته‌ست؟

- چون همین الان بیدار شدم.

- آها باشه، مواظب خودت باش. گفتم خبر بدم بهت، نگران نباشی. فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن را روی میز گذاشتم. یک کاغذ و مداد آوردم، روی یکی از مبل‌ها نشستم و شماره‌ی شورای حل اختلاف را از صد و هجده گرفتم؛ باید درباره‌ی این مسئله با خانم سعادت، «مشاور شورا» صحبت می‌کردم. شماره را گرفتم. صدای خانم مرتضوی در گوشی پیچید:

- شورای حل اختلاف، بفرمایید؟!

- سلام، ببخشید خانم سعادت تشریف دارن؟

- بله، شما؟

- برومند هستم.

- سلام خانم برومند! الان وصلتون می‌کنم.

- ممنون!

کمتر از یک دقیقه بعد، سعادت جواب داد:

- سلام خانم سعادت، خوب هستید؟

- سلام شما؟

- برومند هستم.

- برومند؟

- امروز صبح اومده بودم برای کار، مراجعه تون رو برام فرستادید.

- آها، خوب هستید؟

- خیلی ممنون، راستش خانم سعادت، یه مشکلی پیش اومده.

- چی شده؟

تمام قضیه را موبه مو برایش شرح دادم و او تمام مدت زمان صحبت، مرا سکوت کرده بود.

- خانم برومند باید قوی تر از این حرف ها باشید! این آقای که دارید

ازش صحبت می کنید، هیچ کاری نمیتونه بکنه، مگه شهر هرت؟

- نمی تونم خانم سعادت، سخته، می ترسم بخواد بلایی سرم بیاره؛ خشم

رو تو چشم هاش دیدم. خیلی بد بود، من شاید وکیل باشم ولی اون قدرها

هم قوی نیستم. نمی شه یه پرونده ی دیگه بهم بدید؟

خندید و گفت:

- چرا انقدر قضیه رو جنایت می کنی؟ دوست نداری که کارت رو از دست بدی؟

- نه اصلاً، ولی این پرونده نه، من نمی تونم.

- یعنی چی من نمی تونم؟ می دونی اگه لغوش کنم و خانم تقوی بفهمه، چی می شه؟

- چی می شه؟

- هیچی، باید با شغل جدیدت خداحافظی کنی.

سکوت کردم، ادامه داد:

- بی خود خودت رو نگران نکن. دفعه ی بعد که دختره پشت اومد، بهش بگو برو با خانم سعادت صحبت کن، باشه؟

با لحن مستأصلی گفتم:

- باشه.

- حالا دیگه کاری نداری؟! من این جا یه کم سرم شلوغه. راستی کاری داشتی با شماره ی خودم تماس بگیر.

- شمارتون رو ندارم.

- یادداشت کن.

شماره‌اش را در دفتر تلفن وارد کردم و تلفن را قطع کردم. به سمت آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بخورم؛ آشپزخانه تاریک بود تا چراغ را روشن کردم، یکی از کاشی‌های سفید رنگ کف آشپزخانه نظرم را جلب کرد. از وسط ترک خورده بود؛ سابقه نداشت در خانه‌ی ما کاشی ترک بخورد، حتماً مادر وسیله‌ای داغ روی آن گذاشته. خواستم در یخچال را باز کنم که صدای باز شدن در آمد؛ مادر و کیانا درحالی که هر دو دستشان پر از خرید بود، وارد خانه شدند.

«یک هفته بعد»

مادر درحالی که شیر داغ شده را در لیوان می‌ریخت، گفت:
- راستی این پرونده‌ای که بهت دادن، راجع به چی بود؟ تو این یه هفته، اصلاً راجبش یه کلمه هم صحبت نکردی.
- هیچی بابا، دختر و پسر جوونن، کم سن و سالن، می‌خوان جدا شن؛ بهم گفتن شرایط طلاق رو براشون توضیح بدم.
- آره دیگه، دخترم نتیجه‌ی ازدواج، اون هم توی سن کم همینه.
- آره بابا همه‌اش بچه بازیه، ازدواج کنن؛ طلاق بگیرن، همه‌اش تو این جامعه الکی شده.

- هی روزگار!

- راستی مامان این کاشی رو دیدی شکسته؟ چند روز پیش خواستم بهت بگم؛ هزار بار بهت گفتم چیزهای داغ روی این کاشی‌ها نذار حساسن، ترک می‌خورن. خیلی تابلوئه، مخصوصاً که کاشی‌ها سفیده، باید حتماً عوضش کنیم.

- کجا، ببینم؟

کنارم ایستاد و به کاشی که ترک بزرگ و واضحی وسطش بود، چشم دوخت و زیر لبش گفت:
- عجیبه!

- چی عجیبه؟! خب همه‌اش تقصیر خودته دیگه.

- خوب، عجیبه که من ندیدمش!

- چی رو ندیدی؟ یه هفته‌ست این شکسته، هی می‌خوام بهت بگم، یادم میره.

مادر از وقتی پدرمان فوت کرده بود، حواس پرت شده بود؛ گاهی یادش می‌رفت بعضی وسایل را کجا گذاشته. موهایش سفید بود ولی هنوز زیبا بود! مادر و کیانا خیلی به هم شبیه بودند.
صدای کیانا از اتاق آمد:

- کمند! کمند گوشیت داره زنگ می‌زنه.
از جایم بلند شدم و پیش کیانا رفتم و گفتم:
- کیه؟

- نمی‌دونم، ناشناسه.

جواب دادم و گفتم:

-بله، بفرمایید؟

کسی پشت خط نبود. قطع کردم و گوشی را روی میز گذاشتم و گفتم:
-ناشناس بود.

بازویم را کشید و گفت:

-بچه گول می‌زنی شیطون؟

اخم کردم و گفتم:

-وا، چه گول زدنی؟!

-من که می‌دونم کی بود.

یک دستم را به کمرم زدم و گفتم:

-خب، کی بود؟

چشمکی زد و گفت:

-خودت بهتر می‌دونی خانم وکیل!

بی توجه به کیانا وارد هال شدم و تلفن همراهم را سایلنت کردم و سپس به شارژ زدم.

روی صندلی دفتر محل کارم می چرخیدم و سخت فکرم مشغول بود. صدای آن پسر مدام در گوشم می چرخید:

-هم تو رو می کشم، هم اون و کیلی رو که بخواد باعث طلاق من و تو بشه.

دفترچه یادداشتم را از جیبم درآوردم و با خودکار مشکی، بزرگ وسط صفحه نوشتم «قوی باش کمند! تموم می شه» محو چیزی که نوشته بودم شدم. ناگهان صدای در اتاق، رشته‌ی افکارم را پاره کرد. در اتاق باز شد، همان دختر بود. با همان تیپ ساده و تقریباً شلخته‌اش. دفترچه یادداشت را در کیفم گذاشتم و گفتم:

-سلام، بفرمایید تو.

-سلام.

-شوهرتون این جا اومده بود.

چشم‌هایش گرد شد.

-وای خدای من!

با لبخند تصنعی گفتم:

-آره این جا اومده بود، برامون خط و نشون می کشید! مطمئنی شوهرت تعقیبت نکرده؟ مثل دفعه‌ی قبل؟
نفشش را سخت بیرون داد و گفت:

-راستش رو بگم؟

سرم را تکان دادم، ادامه داد:

-تو غذاش داروی خواب‌آور ریختم؛ فکر نکنم حالا-حالاها بیدار بشه.

-اگه بیدار شد چی؟!!

-نگران نباشید! زیاد ریختم؛ قبلا جواب پس داده.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-من باید نگران باشم، شما چرا نگرانید؟

معلوم بود که با وجود سن کمش، تیز هم است.

-آخه شوهرت داشت دربه‌در دنبال من می‌گشت. می‌گفت و کیلی که

کارهای طلاق رو انجام میده کیه و...

با دلهره گفت:

-خوب، بعد چی شد؟!!

-بعدش بیرونش کردن.

زیر گریه زد و گفت:

-حالا چی کار کنم؟

-واسه چی؟

-تو این مدت که می‌خوام کارهای طلاقم رو کنم، اگه نامه‌ی دادگستری جلوی در خونمون بره، من رو زنده-زنده آتیش می‌زنه.

-کاری نمی‌تونه انجام بده، نترس.

با گفتن این حرف، دل خودم هری پایین ریخت.

-به خدا هیچ‌کی حال من رو نمی‌فهمه. پدرم از خانواده طردم کرد؛

گفته اگه با این پسره ازدواج کنی، حق نداری پات رو تو خونه بذاری.

-خوب چرا باهاش رفتی؟

-ازش باردار بودم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و آروم گفتم:

-وای! خب، الان بچه کجاست؟

-خدا روشکر تو این دنیای کثیف نیومد، پیش خدا رفت.

-ناراحت شدم.

-تو رو جون هرکی دوست دارین، یه کاری کنین من طلاقم رو از این

مرتیکه بگیرم. معتاده؛ به خدا دست بزن داره.

آستین لباسش را بالا زد. کبودی‌های روی دستش، به وضوح دیده می‌شد.

از کیفش چند تا ورقه روی میزم گذاشت. نگاهی به ورقه‌ها انداختم و گفتم:

-این‌ها چین؟

-نامه‌ی پزشک قانونی.

-اگه می‌گی معتاده، شک نکن طلاق زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی انجام می‌شه.

لب پایینم را گاز گرفتم و سریع گفتم:

-به من اعتماد...

جمله‌ام را کامل نکردم و ادامه دادم:

-هفته‌ی بعد می‌بینمت!

خسته و کوفته به خانه رسیدم. روز خسته کننده‌ای بود؛ حس بدی داشتم، در دلم غوغایی بود! فکر پراید مشکی رنگی که در تمام مسیر دنبال بود، به دلم چنگ می‌زد! مطمئن بودم شوهر همان دختر است. از شدت استرس، دکمه‌ی لباسم را مدام باز و بسته می‌کردم. زیر لب

گفتم:

-ظاهرا داروی خواب‌آور جواب نداد.

خودم را روی تختم انداختم؛ کمرم درد گرفت. اتاق ساده و محقرم، اجزایش را یک تخت و یک دراور تشکیل می‌داد و کمد دیواری که هر چیز که در خانه اضافه بود را در آن می‌ریختند؛ دیوارهای اتاقم طوسی رنگ بود و کف اتاق، یک فرش لاکی با گل‌های زرد.

تختم به شدت سفت بود! مادر هر شب پایین تخت، روی زمین می‌خوابید و اصرارهای من برای روی تخت خوابیدن، اثری نداشت؛ گویا از اوضاع تخت خبر داشت. تازگی‌ها خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که تختم با زمین هیچ فرقی ندارد. صدای مادر از آشپزخانه آمد:

-کمند بیا ناهار!

-نمی‌خورم مامان، خسته‌ام، بیدار شدم می‌خورم.

اگر خانواده‌ام می‌فهمیدند کسی پشت در خانه منتظر من، به قصد جانم ایستاده، حتماً با من برخورد می‌کردند؛ شاید هم از خیلی چیزها محروم می‌کردند. چیزی که برایم واضح بود، این بود که این‌طور نمی‌شد ادامه داد؛ هفته‌ی بعد حتماً باید استعفا می‌دادم. شغل جدیدم را دوست نداشتم! ترجیح می‌دادم با احساس کمبود و بی‌استفاده بودن

زندگی کنم تا با احساس خطر. کاش موقع انتخاب رشته و انتخاب شغل،
بیشتر دقت می کردم. چه کسی فکرش را می کرد شغلی که برایش ماهها
و سالها زحمت کشیده ام، حالا کابوس شبانه ام شود؟!

با صدای باز شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم. کیانا جلوی در بود؛
موهای لخت و مشکی رنگش را از صورتش کنار زد و گفت:
-مامان گفت دیگه نمی خواد سرکار بری!

خون در رگ هایم منجمد شد! سریع روی تختم نشستم و گفتم:

-چی گفتی الان؟

-همین که شنیدی.

-چرا؟ مگه چی شده؟

لبه ی تختم نشست و گفت:

-می گه از وقتی سرکار رفتی، افسردگی گرفتی؛ همه اش تو خودتی. فکر
کردیم شاید اگه نری، بهتر باشه. تو که پول لازم نداری، هر چی بخوای
مامان واست می خره.

نفس عمیقی کشیدم. خدا را شکر از اتفاقاتی که افتاده بود، خبر
نداشتند.

-خودم هم موافقم، روحیم به این شغل نمی خوره. موقع انتخاب رشته ی

دانشگاهیم یه جربزه‌ی دیگه‌ای داشتم.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم؛ مادر در آشپزخانه بود.

-دخترم چت شده؟ پس چرا همه‌اش تو خودتی؟

سکوت کردم.

-آخه چت شده؟ تو هیچ وقت بی‌خودی این‌جوری نمی‌شی. من دختر

شاد و سرحال سابقم رو می‌خوام! پدرت تو رو دست من سپرده، اون وقت

من تو رو دو دستی توی تندباد حوادث بذارم؟ مگه یه روزی من بمیرم

بخوای این کار رو ادامه بدی!

-ای وای ماما؟! این چه حرفیه می‌زنین؟! خودم هم موافقم، با

روحیاتم جور نیست. این شغل عصبیم کرده!

-خوبه که خودت فهمیدی.

کیانا جلوی پنجره ایستاد، پرده را کنار زد و گفت:

-مامان این پرایده چی می‌گه از صبح جلوی در خونه وایستاده؟

تقریبا داد زدم:

-چی؟ کدوم پراید؟

یک دفعه برق رفت و همه جا تاریک شد. لب پایینم را گاز گرفتم و

گفتم:

-مامان کجا رفتی؟

-رفتم، یه شمعی چیزی روشن کنم.

صدای شکسته شدن چیزی به گوشم خورد. صدای مادر از اتاق آمد:

-کمند؟ کیانا؟ چی رو شکوندید؟

با هم دیگر گفتیم:

-هیچی.

کیانا چراغ قوه‌ی گوشیش را روشن کرد؛ کنار من نشست. نور را به زمین گرفت و گفت:

-لامپ چرا شکست؟

به خورده‌های لامپ نگاه کردم و گفتم:

-من چه می‌دونم!

کیانا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-مامان این جا نیا، لامپ شکسته، پات زخم می‌شه.

گوشی کیانا رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-الان به صد و بیست و یک زنگ می‌زنم.

تا خواستم زنگ بزنم، احسان که تا الان بیرون بود، وارد خانه شد و

گفت:

-چرا برق‌ها رفته؟ داخل کوچه که وصله! حتما فیوز پریده.

احسان فیوز را چک کرد. دست کیانا را محکم گرفتم از تاریکی واقعا می‌ترسیدم!

برق وصل شد. خورده‌های لامپ روی زمین برق می‌زد. با احتیاط از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-من میرم جاروبرقی بیارم.

بلافاصله کیانا گفت:

-من هم تیکه‌های بزرگش رو جمع می‌کنم.

-آخه تو این‌جا تیکه‌ی بزرگی می‌بینی؟

نگاهی به شیشه‌های خورد شده کرد و گفت:

-نه.

-خب، پس چی می‌گی؟

جاروبرقی را از اتاقم آوردم و شروع به جارو زدن کردم. کل پذیرایی را جارو زدم؛ تا جارو زدنم تمام شد، احسان وارد خانه شد. خواست سمت

مبل برود که دادش به هوا رفت، همون‌جا روی زمین نشست. سریع

کنارش نشستم. یک تکه شیشه‌ی نوک‌تیز، کف پایش رفته بود. گفتم:

-آخ، آخ! شیشه توی پات رفته.

کیانا دمپایی رو فرشیش را پوشید چ، کنار من نشست و گفت:
-وای، چی شدی عزیزم؟

از کمد بتادین و گاز آوردم. احسان پایش را روی میز گذاشته بود؛
شیشه‌ی بزرگی در پایش رفته بود. چطور شیشه‌ی به آن بزرگی را ندیده
بود؟!

تا شیشه را بیرون کشیدم، مقدار زیادی خون از جای زخم بیرون آمد.
کمی بتادین روی پنبه ریختم و روی زخمش قرار دادم؛ داد زد:
-آی! چی کار می کنی؟

-ا، تحمل هم خوب چیزیه! خوب یه دقیقه صبر کن دیگه.

کیانا صورتش را با خنده چنگ زد و گفت:

-خاک تو سرم، شوهرم رو کشتی؟!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره، پس بیا نجاتش بده.

روی زانوهایش کنارم نشست و گفت:

-پاشو برو اونور، تو بلد نیستی.

بلند شدم و کنار پنجره رفتم؛ پراید هنوز جلوی در ایستاده بود. دهانم

خشک شده بود. درحالی که قلبم تند-تند می زد، سمت آشپزخانه رفتم.

لیوانی را روی این گذاشتم و از پارچ، مقداری آب برای خودم ریختم. تا لیوان را در دست گرفتم، لیوان در دستم خورد شد. مادر با هراس وارد آشپزخانه شد.

از دستم خون می‌چکید؛ لباس‌هایم خیس شده بود. مادر با سرعت کنارم آمد و گفت:

-باز چی رو شکوندی؟

سپس با حرص گفت:

-کمند، زندگیم رو نابود کردی؛ می‌داشتی یه ساعت از شکوندن لامپ بگذره، بعد!

درحالی که بغض کرده بودم، گفتم:

-به خدا خودش تو دستم خورد شد! من کاری نکردم؛ من نشکوندمش.

کیانا گوشه‌ی آشپزخانه وایستاد. تکیش رو به دیوار زد و گفت:

-به حق چیزهای ندیده و نشنیده! بفرما، این هم از استرس محیط کارش.

با صدای بلندی گفتم:

-یعنی چی؟ می‌گید، من دارم دروغ می‌گم؟ یعنی واقعا فکر می‌کنید از

عمد شکستم؟!

کیانا گفت:

-نه، کی گفته؟

باقی مونده‌ی لیوان که توی دستم بود رو روی زمین انداختم و با صدای بلندی گفتم:

-هیچ وقت حرف من رو توی این خونه باور نکردین؛ می گم من نشکستم، چرا نمی فهمید خودش شکست؟! مامان با چشم گرد نگاهم کرد، گفت:

-چرا انقدر عصبی شدی؟ حالا اشکالی نداره که!

درحالی که اشک هایم، روی گونه هایم جاری بود، ادامه دادم:

-نذاشتید من به هدفم برسم؛ به زور من رو گذاشتید حقوق بخونم که چی؟ که پول توشه؟ بیا! پولش کجا بود؟! این شده زندگیم؛ بی کار، علاف، همه اش استرس، همش فشار! اه، خسته شدم. کیانا با تعجب گفت:

-چه ربطی داره؟! یه لیوان شکسته، چرا خودت رو ناراحت می کنی؟ گریه ام به هق-هق تبدیل شد. مادر با ناراحتی گفت:

-چرا این جور رفتار می کنی؟

داد زدم:

- شما که من رو در حد یه لیوان شکستن باور ندارید، دست از سر زندگیم بردارید.

احسان لنگان-لنگان جلوی در آشپزخونه آمد و گفت:
-چه اتفاقی افتاده؟

بی توجه به احسان، به اتاقم رفتم. از پنجره‌ی اتاق، نگاهی به بیرون انداختم و دوباره داد زدم:

-لعنت به تو! لعنت به این زندگی!

صدای ترک خوردن چیزی به گوشم خورد؛ این صدا را هر وقت که نبات را در چایی می‌نداختم، می‌شنیدم. ناگهان پنجره‌ی اتاق، مقابل دیدگانم خورد شد و پایین آمد. از شدت تعجب، شاخ درآوردم!
کیانا با دلهره در اتاقم را باز کرد و گفت:

-کمند دیوانه شدی؟ چرا پنجره رو شکوندی احمق روانی؟!

دستانم می‌لرزید! نمی‌دانم بار چندم بود که اجسام به طور غیر عادی در اطرافم می‌کشستند! با صدایی لرزان گفتم:
-آره، من شکستم، باید می‌شکستمش.

-تو دیوونه‌ای، دیوونه!

بیرون رفت و در اتاق را محکم پشت سرش بست. به یک دقیقه نکشید

که در اتاق با شدت باز شد؛ کیانا بود. با حرص گفت:
-راستی، مامان گفت از فردا دیگه حق بیرون رفتن نداری.
-گمشو بیرون.

در اتاقم را قفل کردم. خودم را روی تخت انداختم و زیر گریه زدم!
نمی دانم چقدر گذشت. درحالی که هق-هق می کردم، روبه روی آینه ی
اتاقم ایستادم؛ به صورت و چشم های قرمز چشم دوختم. دستم را آرام
روی آینه ای که روی دراور بود کشیدم و به ترکی که به وضوح رویش
ایجاد می شد، چشم دوختم. چشم هایم از شدت تعجب کاملاً گرد شده
بود. نه، این امکان نداشت!

آخر چطور ممکن است چیزی بی دلیل بشکند، آن هم بدون ضربه ی
محکم، با یک دست کشیدن ساده؟! تلفن همراهم را برداشتم؛ دنبال
شماره ی شیما گشتم. خواستم با او تماس بگیرم و او را در جریان
اتفاقاتی که افتاده بود بگذارم، اما دیدن ساعت، مانع از تماسم شد.
ساعت نزدیک به دوازده نیمه شب بود!

قفل در اتاقم را باز کردم و دوان-دوان به سمت حیاط رفتم.
صدای مادرم را شنیدم که با نگرانی می گفت:
-خدایا چرا این دختر این جور شده؟! خودت کمکش کن.

به سمت انباری رفتم؛ انباری در پارکینگ آپارتمان و مشرف در راهرویی تاریک بود که انباری تمام ساکنین آن جا بود. از تاریکی می ترسیدم! چراغ را روشن کردم؛ گربه‌ی سیاهی که جلوی در انباری نشسته بود، ترسم را دو چندان کرد. مادر بزرگم همیشه می گفت، گربه‌های سیاه، مانند جن هستند. جلوی در انباری ایستاده بود و کنار نمی رفت. باید مطمئن می شدم شکستن اجسام در اطراف من، اتفاقی است یا قدرتی است که در من نهاده شده؟!!

مقابل پایش یک تکه شیشه بود؛ تا خم شدم شیشه را بردارم، دستم را چنگ زد. خواستم داد بزنم ولی نباید این کار را می کردم، چون باعث جلب توجه می شد. دستم کمی خونی شد، زیر لب گفتم:

-بعدا حسابت رو می رسم.

شیشه‌ی دلستری که چند روز پیش خورده بودم و روی کارتن ماکروفر جهاز کیانا بود، توجهم را جلب کرد. انباری پر بود از وسایل کیانا که با عشق و علاقه می خرید ولی خانه‌ای نداشت که بخواهد این وسایل را در آن بچیند.

بطری را زیر لباسم پنهان کردم، به سمت اتاقم رفتم و لامپ را خاموش کردم؛ زیر پتو به پهلوی خوابیدم و روی بطری تمرکز کردم. دستم را

رویش کشیدم؛ صدای تلک-تلک شکستنش، روحم را می خراشید. مثل یک بازی بود. آرام- آرام روی شیشه خطهایی به وجود می آمد؛ این خطها نشان از ترک خوردنش بود.

محوش شده بودم که ناگهان شیشه همان جا زیر پتو خورد شد. زیر لب آیت الکرسی می خواندم. ترسیده بودم! شاید جن ها دنبال من بودند! دستانم می لرزید. روی تخت نشستم؛ تا خواستم خورده شیشه ها را جمع کنم، یک دفعه مادر وارد اتاق شد. هول شدم، زیر پتو رفتم! مادر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-معلوم هست داری چی کار می کنی؟

روی تختم پر از خورده شیشه بود؛ مجبور شدم روی شیشه ها دراز بکشم.

خورده های شیشه وارد بدنم می شدند. به زحمت گفتم:

-کاری نمی کنم.

از شدت درد اشک از گوشه ی چشمم چکید. مادر چراغ را روشن کرد؛ تا گردن زیر پتو رفته بودم.

رخت خوابش را از کمد دیواری برداشت، کنار تختم پهن کرد و گفت:

-چرا این جوری زیر پتو رفتی؟ اگه سردته یه پتوی دیگه برات بیارم.

حتی نمی توانستم به پهلوی بخواهم، چون یک مقدار از خورده شیشه ها روی بالشتم بود؛ از آن بدتر این که رنگ شیشه سبز بود و به راحتی دیده می شد. کم-کم بدنم داشت سر می شد؛ انگار به دردش عادت کرده بودم. آرام گفتم:

-نه.

مادر رخت خوابش را پایین تختم انداخت. چراغ را خاموش کرد و گفت:
-اگه چیزی هست به من بگو دخترم، قول میدم بین خودمون بمونه.
مستأصل شدم؛ شاید باید با اون در میان می گذاشتم، اما به سرعت پشیمان شدم و گفتم:

-نه.

پست هجدهم

حدوداً پنج دقیقه بعد، وقتی مطمئن شدم که مادر خوابش برده، خورده ها را آرام از روی دشبک به کنار تختم هل دادم.
دیشب تا صبح در خواب و بیداری بودم؛ اصلاً خوابم نبرد. از شدت درد، صبح ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شدم. لباس هایم را پوشیدم و قبل از این که کسی بیدار شود، به سمت خانه ی شیما حرکت کردم.
می دانستم پدر و مادر شیما، ساعت هفت سرکار می روند؛ خواهرش هم

حتما تا الان مدرسه رفته بود. زنگ در خانه‌شان را با استرس فشردم. خانه‌ی شیما چند خانه با ما فاصله داشت؛ در یک کوچه بودیم با این تفاوت که آپارتمانی که خانه‌ی شیما این‌ها در آن بود، کمی از آپارتمان ما نوتر و صد البته شیک‌تر بود. صدای خواب‌آلود شیما در آیفون پیچید: -کیه؟

-شیما منم، باز کن.

-این وقت صبح این‌جا چی کار می‌کنی؟

-باز کن برات تعریف می‌کنم.

در را باز کردم و وارد شدم. تا من را دید، جیغ کشید:

-وای چرا این شکلی شدی؟!

-هیس آروم باش، میام بهت می‌گم.

در آینه‌ی جلوی درشان که روی جاکفشی بود، خودم را برانداز کردم؛ راست می‌گفت. کنار صورتم بدجوری خراشیده شده بود و زیر چشم‌هایم حسابی گود افتاده بود. سمت اتاقش رفتیم. خانه‌ی شیما دلباز بود! هال بزرگی داشت با کاغذ دیواری سبز رنگ. انتهای خانه دو اتاق بود؛ یکی برای شیما و خواهرش و دیگری برای پدر و مادرشان. مانتوی سفید رنگم را از تنم درآوردم و چرخیدم. جیغ بنفشی کشید و

گفت:

-چی شدی کمند؟! تو رو قرآن بگو چی شده، دارم سخته می‌کنم؟ چرا لباس خونیه؟!

-شما باید کمکم کنی، فقط تو می‌تونی. اگه خورده شیشه‌ها توی تنم بمونه، عفونت می‌کنه.

-آخه شیشه چطور توی تن تو رفته؟

-بهت می‌گم، فعلا بیا این‌ها رو از تنم در بیار. دارم می‌میرم، دارم دیوونه می‌شم! کمکم کن.

-پاشو ببرمت دکتر، من نمی‌تونم.

داد زدم:

-نه-نه، دکتر نه! شما توروخدا، به خاطر من.

به تختش اشاره کرد و گفت:

-تاپت رو از تنت در بیار و دمر روی تخت بخواب.

خواست از اتاق بیرون برود، یک‌دفعه برگشت و گفت:

-با چی درشون بیارم؟

-با موچین.

-موچین ندارم آخه.

با تعجب نگاهش کردم! مطمئن بودم موچین داشت، فقط دلش نمی‌خواست به زخم‌های من بخورد، البته حق هم داشت.
-تو کیف من هست.

زیپ کیفم را باز کرد و موچین را درآورد. یک دستمال کاغذی کنار تخت گذاشت. لبه‌ی تخت نشست؛ دستم را دهانم گذاشتم. اولین تکه‌ی شیشه را بیرون کشید. دستم را از شدت سوزش محکم گاز گرفتم. گرمی خون را روی تنم احساس کردم؛ می‌دانستم اگه داد بزنم، شیما دست از کار می‌کشد.

شیشه‌ی بزرگ و نوک تیزی روی دستمال گذاشت. حالم داشت بهم می‌خورد! حالا نوبت دومی بود؛ یعنی واقعا داشتم زیر دستش تلف می‌شدم. کاش همان لحظه به مادر می‌گفتم این شیشه اتفاقی شکسته تا این بلاها سرم نمی‌آمد.

شیشه‌ها یکی پس از دیگری از بدنم خارج می‌شدند و من دم نمی‌زدم، اما از درد بالشت را چنگ می‌زدم؛ کم مانده بود پاره شود.

-کمند پشتت قرمز-قرمز شده! بذار اول الکل بزنم تا ضدعفونی بشه،

بعدش یخ میارم.

داد زدم:

-نه! الكل نه! بدترش می کنه.

-چرت نگو! ما موچین رو هم ضد عفونی نکردیم، ممکنه زخم هات عفونت کنن.

راست می گفت. سرم را در بالشت فرو کردم و گفتم:

-باشه، فقط کم-کم الكل بزن.

شیشه ی الكل با چند تکه پنبه آورد و با خنده گفت:

-فکر کنم به جای رشته ی حسابداری، بهتر بود جراح می شدم.

پنبه را آغشته به الكل کرد و روی بدنم کشید. التهاب اش بیشتر شد؛ با

دست بالشت را چنگ می زدم. پاهایم در هوا بود؛ حس وقتی را داشتم

که آمپول می زنم، فقط این بار با یک درد بسیار وحشتناک تر! صدای

زنگ اس ام اس گوشی ام بلند شد. شیما چند قطعه یخ در پلاستیک

قرار داد و روی کمرم گذاشت.

کمی از سوزش و التهاب اش کم شد ولی هنوز سوزش را حس می کردم.

کنار تخت روی زمین نشستم. شیما موبایلم را از کیفم درآورد، زیر لب

آروم گفت:

-بذار ببینم کی بهت اس ام اس داده؟

اسممس را نگاه کرد و زیر خنده زد، گوشی را به سمتم انداخت. اس ام

اس از کیانا بود.

«کدوم گوری رفتی ذلیل مرده؟ مامان گفت بهتره نیای خونه، چون اگه بیای زنت نمی‌ذاره!»!

دو دسته بر سرم کوبیدم و گفتم:

-ای وای بدبخت شدم! مامانم بهم گفته بود تا یه هفته حق نداری بیرون بری.

شیما با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-امروز خیلی عجیب شدی! نمی‌خوای توضیح بدی چه اتفاقی افتاده؟
یادم آمد که در اصل برای چه آمده بودم. به چشم‌های منتظرش چشم دوختم و گفتم:

-راستش دیشب یه سری اتفاقات عجیب افتاد که به نظرم نیومد اتفاقی باشه.

از کنار تخت بلند شدم و ادامه دادم:

-بین، خیلی تعجب نکنی‌ها! به خدا قبلا این‌طوری نبوده، یک‌دفعه دیشب فهمیدم، واسه خودم هم عجیب بود.

-کمند می‌شه بس کنی و بگی چه اتفاقی افتاده که تو به این حال و روز افتادی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب، فقط نترسی‌ها.

با ترس سرش را تکان داد و گفت:

-سعی‌ام رو می‌کنم.

جلوی آینه‌ی میز آرایشش که در اتاق صورتی رنگش خودنمایی می‌کرد، ایستادم. در این اتاق همه چیز صورتی بود. شیما می‌گفت چون شیرین «خواهر کوچک‌ترش» عاشق رنگ صورتی است، همه چیز را صورتی خریده‌اند.

به آینه خیره شدم؛ تا خواستم دستم را روی آینه بکشم، متلاشی شد و هر تکه‌اش یک سمت رفت. شیما جیغ بلندی کشید و به سمت در اتاق دوید.

لباسش را از پشت سر کشیدم و گفتم:

-راستش من اصلاً خودم هم نمی‌دونم چرا این جوری شد به خدا!
اصلاً به حرف من گوش نداد و به سمت آشپزخانه دوید. با صدای بلندتری گفتم:

-خوب چرا این جوری می‌کنی؟ من که ازت خواهش کردم تعجب نکنی؟
داد زد:

-چطور می‌شه تعجب نکرد؟! جن‌ها وجودت رو تسخیر کردن؛ تو نمی‌تونی این کار رو اتفاقی انجام بدی.
زیر گریه زدم و گفتم:

-منی‌دونم چرا این‌جوری می‌شه! دست خودم نیست.
دماغم رو بالا کشیدم و با آستینم اشک‌هام رو پاک کردم و ادامه دادم:
-به هر چی خیره می‌شم، خورد و خاکشیر می‌شه.
بغض راه گلوم رو بسته بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-قبلا این‌طوری نبودم؛ تازه دیشب فهمیدم.
یک‌دفعه مثل جن‌زده‌ها سمت آشپزخانه دوید. دستمال آبی رنگی برداشت و دور تا دور خانه دوید و دستمال را در هوا تکان داد. با صدای بلند تکرار کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم.
دنبالش دویدم؛ سمت خودم کشیدمش و گفتم:
-این کارها چیه می‌کنی؟

-دارم انرژی‌های منفی رو از تو و خونه دور می‌کنم؛ یه جایی خوندم روش دور کردن جن‌هاست.
-این چرت و پرت‌ها چیه داری می‌گی؟

حدوداً پنج دقیقه بعد از این که حسابی دیوانه بازی درآورد، داخل اتاقش رفت و در را بست. عاجز در اتاقش را کوبیدم و گفتم:

-کیف و مانتوم رو بده، می‌خوام برم.

از گوشه‌ی در اتاق، وسایلم را بیرون انداخت. لباس پوشیدم؛ روی مبل نشستم، کمی گریه کردم و به سمت در خروجی حرکت کردم تا خواستم از خونه بیرون بروم.

شیما بازویم را کشید و گفت:

-ببین خوب گوش کن ببین چی بهت می‌گم، الان خونه میری، لباس‌ها رو عوض می‌کنی، میای با هم پیش یه دعا نویسی، چیزی بریم.

اشک از چشم‌هایم سرازیر بود؛ نمی‌دانستم چه کار کنم. دلم می‌خواست جایی بروم و فقط داد بزنم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و از خانه خارج شدم؛ تحمل این که بهترین دوستم فکر کند جن‌زده شده‌ام، برایم سخت بود.

نه، من جن‌زده نشده بودم؛ این را مطمئن بودم! کیفم را روی زمین

کشیدم و به سمت خانه راه افتادم. خدا را شکر خانه‌ی ما به شیما

نزدیک بود. تا به خانه رسیدم، بدون این که سلام کنم، داخل اتاقم رفتم

و روی تخت دراز کشیدم. پتو را روی سرم کشیدم؛ بغضم ترکید، شروع به گریه کردن کردم. صدای باز شدن در اتاقم را شنیدم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

-می‌خوام تنها باشم.

صدای مامان مثل زنگ ساعت، توی گوشم پیچید:

-کجا بودی؟ مگه بهت...

-مامان، جان هر کی دوست داری ولم کن، بی‌خیالم شو! بچه که

نیستم؛ یه امروز رو حالم خرابه به خدا، فقط بذار تنها باشم.

لبه‌ی تخت نشست و گفت:

-کی دخترم رو اذیت کرده؟

-مامان هیچ خوبه، فقط بذار راحت باشم، همین یه امروز.

دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. انقدر گریه کردم که نفهمیدم

کی خوابم برد. از این قدرت تازه کشف شده‌ام متنفر بودم! دلم

نمی‌خواست این‌طور باشد؛ دلم می‌خواست عادی باشم، درست مثل

بیست و چهار سال قبلی که زندگی کردم.

بعد از آن تصادف وحشتناکی که چند سال پیش برایم رخ داد و پدرم را

از دست دادم، این بدترین اتفاق زندگی‌ام بود.

آن روز نحس، با پدرم سوار ماشین بودیم؛ من صندلی جلو نشسته بودم. نمی‌دانم چه شد؟! دقیق یادم نیست ولی ماشین از مسیر منحرف شد و به جدول خورد و من حدوداً ده ماه در کما بودم.

نمی‌دانم چقدر از زمان خوابیدنم می‌گذشت ولی وقتی بیدار شدم، همه جا تاریک بود؛ انگار هیچ کس در خانه نبود.

به سمت آشپزخانه رفتم؛ یک لیوان آب برای خودم ریختم و به کابینت تکیه دادم. یک نفس همه‌ی آب لیوان را سر کشیدم و لیوان را روی کابینت گذاشتم. با یادآوری اتفاقات دیروز، اشک در چشمانم حلقه زد و داد زدم:

-خدایا آخه چرا من؟

لیوان روی کابینت بلافاصله خورد شد، با گریه گفتم:
-نمی‌خوام این‌طوری باشه.

از آشپزخانه بیرون رفتم و داد زدم:

-تو کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

گلدانی که روی میز بود ترک برداشت و بعد شکست و هر چه خاک در آن بود بیرون ریخت! فهمیدم اگه همین‌جور بخواهم ادامه دهم،

زندگی‌مان نابود می‌شود. جایز ندانستم خانه را همین‌جور رها کنم؛
جاروبرقی را آوردم و خورده شیشه‌ها را از همه جا جمع کردم.

داخل اتاقم رفتم. چراغ را روشن کردم و لپ‌تاپ خاک گرفته‌ام را از زیر
تخت بیرون آوردم؛ یک لپ‌تاپ سونی قدیمی بود که هر سه ماه یک‌بار
ازش استفاده می‌کردم.

درآوردم را باز کردم، بسیار بهم ریخته بود. لازم بود در زمانی مناسب آن
را مرتب کنم، چون برای پیدا کردن هر چیز از داخلش، حدوداً نیم
ساعت وقت می‌خواستم.

وسایلش را بیرون ریختم. کارت اینترنتی را که خیلی وقت پیش خرید
بودم، درآوردم.

خیلی از لپ‌تاپ یا کامپیوتر خوشم نمی‌آمد. دو سال پیش
کلاس **adsl** دسل رفتم؛ خوشم نیامد و نیمه رهایش کردم!

لپ‌تاپم را روی تختم گذاشتم و سیم تلفنی که پشت تختم بود را وصل
کردم.

رمز کارت را وارد کردم. حالا فقط باید خدا-خدا می‌کردم که کانکت شود. صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره را نگاه کردم؛ ناشناس ولی آشنا بود.

- بله، بفرمایید؟

- سلام، چطوری؟

- به جا نمی‌ارم! الو؟ الو؟

گوشی را قطع کردم و باتری‌اش را درآوردم و زیر لبم گفتم:

- نه، امکان نداره!

از فکر آن که نکند شوهر همان دختر باشد، سرم گیج رفت. مقابل تخت، روی دو زانو نشستم؛ اینترنت کانکت شده بود.

بعد از گذشت یک دقیقه، گوگل باز شد. سرچ کردم «شکستن اشیا در یک نگاه، قدرت‌های ماورا» چند صفحه برایم باز شد.

قدرت‌های ماورا و طبیعه بلند کردن اشیا با استفاده از قدرت‌های ماورا، حداقل تا آن جایی که من سرچ کردم و دیدم، موردی مشابه من نبود. دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرد! لپ‌تاپ را بستم و زیر تخت

گذاشتم؛ اگر من هم به جای شیما بودم، قطعاً همین رفتار را با طرف مقابلم داشتم. اگر افراد دیگر هم بفهمند، حتماً همین رفتار را دارند. نه، هیچ‌خوبه نباید از قدرت مخوفم مطلع شود. صدای باز شدن در خانه به گوشم خورد. جلوی در ایستادم؛ کیانا و احسان بودند. نگاهی بهشان انداختم و گفتم:

- پس مامان کو؟

کیانا خریده‌ها را روی مبل گذاشت و گفت:

- خونه‌ی خاله زهرا موند.

روی مبل نشستم و با آرامش گفتم:

- طبق معمول!

چشم‌هایم را نیمه باز کردم و تا جای ممکن، سعی می‌کردم به اجسام اطرافم خیره نشوم. احسان مبلی که کنار من بود نشست و گفت:

- چرا چشم‌هات رو این‌طوری کردی؟

هول شدم و گفتم:

- ها؟ چطوری؟

کیانا از آن اتاق داد زد:

- احسان، سر به سر خواهر من نذار.

نفس عمیقی کشیدم. کیانا در پذیرایی آمد و گفت:

- کمند، یه لحظه بیا این چیزهایی که خریدم رو ببین.

وارد اتاق شدم. نسبت به بقیه‌ی جاهای خانه، اتاق احسان و کیانا از همه شیک‌تر بود؛ آن هم به خاطر این بود که وسایلشان را تازه خریده بودند. یک تخت خواب دو نفره، دو تا پاتختی و یک میز آرایش به رنگ کرم قهوه‌ای ساده ولی شیک.

روی تختشان نشستم و گفتم:

- کجا؟ بینم!

چند لباس نوزادی صورتی و قرمز مقابلم قرار داد و گفت:

- نگاه کن!

- چرا همه رو صورتی و قرمز خریدی؟ مگه می‌دونی جنسیت بچه‌ات چیه؟

- نه نمی‌دونم، همین شکلی این‌ها رو خریدم دورهمی بخندیم.

در بغلم کشیدمش و گفتم:

- آخ جون، مبارکه. پس نی-نیت دختر هستش؟

شاید توی این چند روز، این تنها اتفاق خوشحال کننده‌ای بود که برایم افتاد. ادامه دادم:

- وای کیانا، نمی‌دونی چقدر برات خوشحال شدم.

- انقدر محکم بغلم کردی، فکر کنم الان خودم و بچه‌ام رو با هم می‌کشی.

سریع دستم را باز کردم و گفتم:

- مرسی که داری خالم می‌کنی.

- خواهش می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

- خیلی برات خوشحال شدم کیانا.

- ممنونم خاله کمند.

از اتاق خارج شدم و احسان یک پایش را روی دیگری انداخته و یک
فنجان در دست داشت.

- آقای لایت، چرا تیرپ غم برداشتی؟

- خانم لایت‌تر، چرا مانتو تنته؟

به لباس‌هایم نگاه کردم؛ راست می‌گفت، هنوز مانتو تنم بود! از صبح که
خانه‌ی شیما رفته بودم، لباس‌هایم را عوض نکرده بودم.

تصمیم گرفتم اصلاً از یاد ببرم که چنین قدرتی دارم، چون برایم گران
تمام می‌شد!

ممکن بود طردم کنند. جامعه چنین آدمی را نمی‌پذیرفت؛ انگشت‌نمای
همگان می‌شدم. مگر تا الان می‌دانستم که چنین قدرتی دارم؟ از الان به
بعد هم وانمود به نداشتن این قدرت می‌کنم.

یک تونیک مشکی و صورتی با یک شلوار مشکی پوشیدم و از اتاق خارج
شدم.

کیانا یک بطری آب از یخچال برداشت و گفت:

- شب بخیر، من میرم بخوابم، خیلی خستم.

احسان نگاهی بهش انداخت و گفت:

- من خوابم نمیاد، تو برو بخواب، من بعداً میام.

- اوکی، شب بخیر.

خودم را روی مبل انداختم و گفتم:

- شب بخیر.

کیانا که رفت، بلافاصله به احسان گفتم:

- فیلمی، چیزی داری ببینیم؟

- آره، بذارم ببینیم؟

- اگه بذاری که عالی می شه.

دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرد. نکند به صفحه‌ی تلویزیون خیره

شوم و آن هم بشکند؟ نه، البته امکان نداشت؛ چون وقتی داشتم به

لپ تاپ نگاه می کردم، نشکست. تلویزیون هم مثل لپ تاپ، چه فرقی

می کند؟ این چه قدرت عجیبی بود؟! هنوز هم سر درنیاورده بودم.

با احسان روی مبل دو نفره‌ای که روبه‌روی تلویزیون بود، نشستیم. داخل سیدی‌رام یک فیلم گذاشت؛ هنوز بیست دقیقه از فیلم نگذشته بود که پلک‌هایم سنگین شد.

- احسان من خوابم گرفته، میرم بخوابم.

- باشه برو، شب بخیر.

- احسان!

- بله؟

- می‌تونم یه خواهشی ازت کنم؟

- چیه؟

- می‌دونی که مامان بهم اجازه نداده تا یه هفته بیرون برم.

- خب، آره.

- می‌تونم خواهش کنم یه سیم کارت برام بخری؟

- برای چی می‌خواهی؟ مگه خودت سیم کارت نداری؟

- چرا ولی خوب، راستش یه مزاحم دارم.

- باشه ولی یه شرط داره.

- چه شرطی؟

- همین فردا یا پس فردا، فرقی نداره، هر روزی راحت‌تری بری از کارت استعفا بدی.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- من که می‌دونم علت این مزاحمت‌ها شغل جدیدت هستش. ببین کمند تو...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- باشه، قول میدم. اصلا همین فردا صبح اول وقت میرم استعفاء بدم.

- اوکی، به نام خودم بگیرم؟

- نه، فردا صبح کارت ملیم رو بهت میدم به نام خودم بگیر.

- باشه، فقط کاری باهاش نکنی؟

- مثلاً می‌خوام چی کار کنم؟!

- چه می‌دونم؟! مثلاً دوست پسری، چیزی، بعد هم بگن کی سیم کارت دست این دختر داد؟ همه بگن احسان.

با کوسن مبل تو سرش زدم و گفتم:

- احسان من بچه‌ام؟ من اهل این حرف‌هام؟ من مثل توام؟

- یه طوری می‌گی، انگار من چی کار کردم.

خندیدم و گفتم:

- باهات شوخی کردم بابا، مثل بچه‌ها با من حرف نزن

تا خواست مرا با کوسن مبل بزند، سریع به سمت اتاق فرار کردم و خودم را روی تختم انداختم. احسان قبل از این که بخواهد با کیانا ازدواج کنه، با دختر عمویمان نامزد کرده بود ولی نامزدیشان به هم خورد. نمی‌دانم چطور کیانا رضایت به این وصلت داد، اما احسان پسر خوبی بود. چهره‌ای معمولی، اما قلبی مهربان داشت!

نمی‌دانم ساعت چند بود که بیدار شدم. دستی لای موهایم کشیدم؛ دست و صورتم را شستم، موهایم را برس کشیدم و به آینه‌ی

صورت‌شویی خیره شدم. نشکست! بیشتر حدوداً دو دقیقه همان‌جا
وایستادم و به آینه خیره شدم ولی نشکست! در دلم گفتم:

- خدایا؟ خدا جونم شکرت! ظاهراً اتفاقات گذشته، همه توهم بود.

از دستشویی بیرون رفتم؛ خیلی خوشحال بودم؛ حس کسی را داشتم که
تازه متولد شده! آرایش ملایمی کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

- سلام کیانا خانم، چرا زحمت کشیدی؟ خب، خودم می‌اومدم صبحونه
رو می‌داشتم دیگه!

لبخندی زد و گفت:

- خب فعلاً که می‌بینی من صبحونه رو گذاشتم؛ چرا آماده نشدی؟

- واسه‌ی چی؟

- مگه نمی‌خواستی بری استعفا بدی، مدارک و کارت ملیت رو از شورا
بگیری؟

به احسان که روی مبل نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند، چشم
دوختم و گفتم:

- بله دیگه، آقای اخبار باید هم بیاد و خبر رو اطلاع بده.

چقدر استعفای من برایشان مهم شده! احسان تا من را دید، لبخندی زد و گفت:

- سلام، صبح بخیر؛ خب، کارت ملیت رو بده.

- نه ممنون، خودم دارم بیرون میرم؛ خودم می گیرم دیگه.

- باشه، هر جور راحتی.

سمت اتاقم رفتم. کیانا سریع گفتم:

- صبحونه نمی خوری؟

- بذار آماده بشم، میام می خورم.

یک مانتوی استخوانی رنگ، با شلوار و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم. حوصله

نداشتم هدبند بزنم، هوای بیرون خیلی گرم بود. کیف مشکی‌ام را

برداشتم، چند لقمه کره و عسل خوردم و گفتم:

- کیانا چایی نریز، نمی خورم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- من برم، دیر می شه دیگه؛ اتوبوس میره.

وارد کوچه شدم. باز هم همان پراید مشکی را جلوی در خانه دیدم؛ خواستم برگردم که نظرم عوض شد. الان اگر بروم، فکر می‌کنند از آن‌ها می‌ترسم.

آقای نعمتی و شجاعی همسایه‌هایمان کمی آن طرف‌تر ایستاده بودند و همین یک مقدار بیشتر به من دلگرمی می‌داد.

موهایم را داخل زدم و سمت ایستگاه خط واحد راه افتادم. اتوبوس بعدی ساعت دوازده و ربع می‌آمد؛ الان هم ساعت دوازده و ده دقیقه بود. با آرامش به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. از جلوی در خانه‌ی شیما رد شدم. باید سر یک فرصت مناسب، حتماً برایش دلیل تمام اتفاقاتی که دیروز افتاد را توضیح می‌دادم. سوار خط واحد شدم و حدود نیم ساعت بعد و طی کردن چندین میدان و خیابان، خودم را به شورای حل اختلاف رساندم.

لعنتی درش بسته بود! مگر پایان ساعت اداری ساعت دو نیست؟ الان که تازه ساعت یک است! خط واحد هم حالا-حالاها نمی‌آمد که بخواهم برگردم؛ در آن خیابان لعنتی پرنده پر نمی‌زد. در دلم گفتم:

- نکنه همین‌جا خفتم کنن؟!

دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردند. یک دانه ماشین هم از آن جا رد نمی شد که حتی بخوایم تاکسی بگیرم. به ساعت نگاه کردم؛ با دیدن همان پراید مشکی در فاصله ی دو متری ام، خون در رگ هایم منجمد شد. صدای مردانه ای را از پشت سرم شنیدم.

به چی داری فکر می کنی؟!

تنها کاری که می توانستم انجام دهم، این بود که بدوم. این خیابان محل پرترددی نبود؛ شهر ما هم که چهار خیابان بیشتر نداشت. از ساعت دوازده به بعد، خیابان ها خلوت-خلوت بودند و فقط ساختمان های اداری و تجاری مثل بانک ها و... باز بودند.

به سمت در شورا دویدم و شروع به در زدن کردم. مرد بسیار قد بلندی، با لباس های مشکی و سبیل پر پشت از پراید پیاده شد، مقابلم ایستاد و گفت:

- حالا چرا انقدر عجله داری؟!

نه راه پس داشتم نه راه پیش؛ وقتی به خودم آمدم، دیدم کنار دو مرد ایستادم. یکی را می شناختم؛ شوهر همان دختر بی نوا بود ولی آن یکی را نه. یکی سمت چپم بود و دیگری سمت راست و به من نزدیک می شدند.

مرد لباس مشکی گفت:

- ببین، ما آروم بهت نزدیک می‌شیم، تو هم جم نمی‌خوری.

داد زدم:

- کور خوندی عوضی.

مقداری از آسفالت جلوی پایم ترک برداشت؛ به وضوح دیده می‌شد. داد

زدم:

- کمک، کمک! یکی نجاتم بده.

البته قصدم از داد زدن، صرفاً کمک خواستن نبود ولی انگار فایده‌ای

نداشت! آب از آب تکان نخورد. شوهر همان دختر، دهانم را از پشت

گرفت و زیر گوشم آرام گفت:

- خفه می‌شی یا از راه کارهای دیگه استفاده کنیم؟!

به زور گفتم:

- باشه من خفه می‌شم، فقط ولم کن.

دستش را کمی از روی دهنم شل کرد و گفت:

- خوبه، پس مثل بچه‌ی آدم برو توی ماشین بشین.

پوزخندی همراه با کمی ترس زدم و گفتم:

- من اومده بودم اینجا استعفا بدم ولی با این کاری که کردی، حتما میرم ازت شکایت می‌کنم و کاری می‌کنم، حتما از اون زن بدبخت طلاق بگیری.

به عقب هلش دادم و سمت خیابان دویدم؛ خیابانی که حتی یک‌دانه ماشین هم در آن نبود. صدای یکی‌شان را شنیدم که داد زد:

- علی فرار کرد، برو بگیرش.

نفس کم آورده بودم. ناگهان کمرم از پشت گرفته شد و گفتم:

- واقعا فکر کردی سرعتت توی دویدن به سرعت یه مرد می‌رسه؟

با لگدی که در شکمم زد، روی زمین پرت شدم. سیلی نثار صورتم کرد؛ خون از دماغم جاری شد. قهقهه‌ی چندش‌آوری زد و گفت:

- می‌خوام به فضا ببرمت؟

و دستمالی روی دهانم گذاشت و چشم‌هایم سیاهی رفت.

از شدت کمر درد، چشمانم را باز کردم. همه جا تاریک بود؛ یک مکان خفه. نفس کم آورده بودم، دست و پاهایم محکم بسته شده بود! روی دهنم را با یک دستمال بسته بودند؛ قسمتی از آن دستمال روی بینی‌ام آمده بود، راه تنفسم بسته شده بود. به زور نفس می‌کشیدم! تقلا می‌کردم دستمال را با زبانم کمی پایین‌تر بیاورم که حداقل بتوانم نفس بکشم. نمی‌دانم چقدر گذشت.

در باز شد و فهمیدم در صندوق عقب یک ماشینم. همان دو مرد، یکی با سبیل‌های پرپشت قد بلند و لباس‌های سر تا پا مشکی و مرد دیگر شوهر همان دختر بود، با لباس‌های طوسی و صورتی، آفتاب‌سوخته و موهای آشفته؛ مطابق همان چند دفعه‌ی قبل که دیده بودمش. چشم‌هایم نیمه‌باز بود. مرد لباس مشکی گفت:

- الان با این جنازه چی کار کنیم؟

- فعلا بیارش تو تا بهت بگم.

- خفه بابا، خب این نشد اون زن احمق‌تر از خودت، میره یه وکیل دیگه می‌گیره. می‌خوای سر همه‌اشون همین بلا رو بیاری؟!

- شده باشه دنیا رو با آتیش می کشم، من زنم رو طلاق نمیدم؛ تو هم بفهم.

- حواست باشه، من نیستم؛ این آخریش بود.

- بیارش دیگه لامصب؛ دو روز باهاش خوش می گذرونیم، بعدش هم خلاصش می کنیم.

لگدی به من زد و گفت:

- هوی، بیدار شو.

- این جوری باهاش رفتار نکن، من ازش خوشم اومده.

آروم ناله کردم. با طنابی که دور دستم پیچیده بود، مرا بیرون کشید. تا

پیاده شدم، چشم‌هایم سیاهی رفت و روی زمین افتادم، حتی

نمی توانستم بلند شوم. گیج-گیج بودم! آسمان رو به غروب بود. یک

قطره اشک، آرام از گوشه‌ی چشمم چکید. شوهر همان دختر که طبق

صحبت‌های خودشان فهمیدم اسمش علی است، گفت:

- خیلی سنگینه، نمی تونم تنهایی بلندش کنم، بیا کمکم.

به زحمت من را بلند کردند و در مکانی مثل استبل انداختند. بسیار تاریک و مخوف بود! فکر کنم ستون فقراتم شکسته بود؛ کمرم به شدت درد می کرد. مرد لباس مشکی، جلوی پایم زانو زد و گفت:

- اگه قول بدی دختر خوبی باشی و داد و بی داد نکنی، دستمال دور دهنتم رو باز می کنم.

سرم را آرام تکان دادم. دستمال دور دهانم را باز کرد؛ با بینی ام هوا را عمیقاً تنفس کردم، انگار یک قدرت گرفته بودم. نالیدم:

- آب!

داد زد:

- علی آب برایش بیار.

علی با بطری آب آمد. مرد لباس مشکی که هنوز اسمش را نمی دانستم، بطری آب را به لب هایم چسباند. کمی آب خوردم و باقی اش از گوشه ی دهانم بیرون ریخت؛ حس انسانی را داشتم که جان تازه ای از خدا گرفته.

آب دهانم را صورتش انداختم. با آستینش، گونه‌اش را پاک کرد و گفت:

- اصلاً مهم نیست، من درکت می‌کنم.

به در ورودی نگاه کرد و گفت:

- من تو رو از دستش نجات میدم، نمی‌ذارم تو رو بکشه.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

بیرون رفت و در را قفل کرد. آن قدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد! بیدار که شدم، اولین چیزی که به چشمم خورد، استبل پر از کاهی بود که در آن دراز کشیده بودم و چند گاو که کمی آن طرف‌تر پایشان را بسته بودند. زیر گریه زدم و داد زدم:

- آخه چرا من؟ کمک! تو رو خدا یکی کمکم کنه. هیچکی این جا نیست؟

داشتم زار می‌زدم. دست‌هایم را انقدر محکم بسته بودند که نمی‌توانستم تکانشان بدهم؛ فکر کنم خون‌مرده شده بودند. جیغ زدم:

- تو رو خدا یکی نجاتم بده! یکی من رو از دست این روانی‌ها نجات بده.

آب از آب تکان نخورد. ناگهان در استبل خیلی وحشیانه باز شد؛ همان مرد با لباس‌های مشکی بود. موهایم را محکم از پشت گرفت، با گریه گفتم:

- تورو خدا، جون مادرت ولم کن، نمی‌خوام. غلط کردم!

همه‌جا بیابان بود. پراید مشکی رنگ، کمی آن طرف‌تر پارک شده بود. مرد لباس مشکی، روی صندلی عقب ماشین هلم داد و گفت:

- تو ساکت!

خودش پشت فرمان نشست و راه افتاد. در جاده بودیم؛ نمی‌دانستم کجا بود.

- پیش اون دختره می‌نشستی، غلط اضافی نکنه!

- الان وقت این حرف‌ها نیست، فقط زودتر برو پلیس‌ها دنبالمون، مکان رو پیدا کردن. نمی‌دونم کدوم بی‌همه چیزی، راپورت مون رو داده. آرام گفتم:

- خدایا شکرت!

مرد تیشرت مشکی، به آن یکی گفت:

- علی این دختره رو ساکت کن تا همین جا خلاصش نکردم.

علی قفل مرکزی را زد، دستم را بهم می‌ساییدم تا باز شود: فکر کنم کمی شل شده بود. داد زدم:

- توروخدا، جون مادرتون ولم کنید، بذارید برم؛ من هیچی نمی‌گم که شما منو دزدیده بودید، فقط ولم کنید برم.

- گفتم ساکت!

- نمی‌خوام، ساکت نمی‌شم. توروخدا ولم کنید!

- علی بذار من این دختره رو.

جیغ بلندی کشیدم. ناگهان صدای انفجار کر کننده‌ای به گوشم رسید؛ تمام شیشه‌های ماشین به سمت داخل خورد شده بود. سرم را تا رو زانوهایم پایین آوردم تا خورده شیشه‌ها به صورتم برخورد نکنند. کنترل ماشین از دست راننده خارج شد؛ ماشین از جاده منحرف شده و به سمت خاکی رفت. دست‌هایم در کمال ناباوری باز شدند؛ ماشین کنترلش را از دست داده بود.

سرانجام ماشین به یک درخت کوبیده شد؛ سرم محکم به صندلی راننده اصابت کرد. قلبم تند-تند می‌زد، انگار تمام این اتفاقات در یک ثانیه

افتاده بود. طنابی که به پاهایم بسته بودند را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. صدا از صدا در نمی‌آمد؛ هیچ‌کدام هیچ چیزی نمی‌گفتند، حتی ناله هم نمی‌کردند. مچ دستم را مالیدم و در جلو را باز کردم؛ مرد تیشرت مشکی پر از خون بود. با آستین لباسش، روی زمین کشیدمش؛ یک تکه شیشه‌ی، تیز به طور عمودی در قلبش فرو رفته. از ته دلم جیغ زدم!

شیشه را آرام از بدنش بیرون کشیدم، انگار یک نفر از عمد این کار را کرده بود. در موهایم چنگ زدم از ته دلم زار زدم:

- کمک، توروخدا کمکم کنید. یکی اینجا مرده!

مثل دیوانه‌ها گریه می‌کردم. یک تکه از مانتویی که تنم بود را کندم و روی زخمش گذاشتم.

با اینکه می‌دانستم فایده‌ای ندارد، بهش نفس مصنوعی دادم.

تمام صورتش پر از خورده شیشه بود. جیغ زدم:

- خدایا آخه چرا؟

قلبم تند-تند می‌زد؛ یقین داشتم با قدرت نحسم، عامل مرگ دو نفر شده بودم. جیغ زدم:

- من یکی رو کشتم.

با دستم به خاکی که رو زمین ریخته بود، مشت زدم و روی سرم ریختم. زیر لب گفتم: آره، من یکی رو کشتم.

صورت‌م را چنگ می‌زدم و دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدم. ناگهان یکی از چراغ‌های ماشین خورد شد؛ شروع به دویدن کردم. برای چه یا از چه کسی دقیق نمی‌دانستم؟

انگار پاهایم مال خودم نبودند. خودم را به جاده رساندم و با تمام قدرت دویدم. نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای آژیر ماشین پلیس را از پشت سرم شنیدم؛ سرعت دویدنم را بیشتر کردم. آفتاب گرم و داغ تابستان، در جاده‌ی خشک و خالی، سرم را می‌سوزاند؛ انرژی‌ام تحلیل می‌رفت.

روی آسفالت داغ جاده زانو زدم. صدای پای یک نفر را از پشت سرم شنیدم؛ دست‌هایم از پشت سر گرفته شد. خنکی دست بند را روی مچ دستم احساس کردم. هیچ چیز نمی‌دیدم؛ فقط صداها را می‌شنیدم.

- شما مضمون به قتل دوتا جنازه‌ای هستید که چند متر پایین‌تر به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسیدن، آثار جرم‌تونم هست!

یک چاقوی آغشته به خون را که درون یک پلاستیک بود، نشانم داد و با بی‌سیم گفت:

- این واسه انگشت نگاری میره، خانم اسدی بگردش.

یک زن چادری از ماشین پیاده شد، همه جایم را گشت و گفت: چیزی همراهش نیست.

خدای من آن‌ها چه می‌گفتند؟ قاتل؟! من که فقط یک دختر ساده با یک لیسانس حقوق زیرتی، چه شد که به اینجا رسید؟

آن زن چادری با دست‌های سردش، مرا داخل ماشین پلیس هل داد. اولین بارم بود داخل ماشین پلیس را می‌دیدم اشک از گوشه‌ی چشمم چکید؛ شروع کردم به گریه کردن. نمی‌دانم چقدر گذشت که به اداره‌ی پلیس رسیدیم و بعدهم بدون هیچ حرفی، بازداشتگاه. تمام اتفاقات برایم در یک ثانیه بود.

یک اتاق ساکت و تاریک بود، با یک پتوی کهنه‌ی سبز رنگ که

گوشه‌ی آن بود دیوارهای بازداشتگاه سیاه بود، بوی نا می‌آمد

انفرادی دریغ از حتی یک نفر. خدایا واقعا گناه من چه بود! نمی‌دانستم

چرا نمی‌توانم زبانم را باز کنم و بگویم همه چیز اتفاقی بوده و من نقشی

نداشتم؛ همین قدر که پرونده‌ام سیاه شده بود، برایم کافی بود. سرم را آرام زدم به دیوار، مثل کسانی که تیک عصبی دارند، زیر لبم آرام گفتم:

- من قاتلم، یک قاتل بی رحم.

سرم را محکم به دیوار کوبیدم. اشک از چشمانم و خون از کنار سرم روی زمین می چکید. سرم را با شدت بیشتری به دیوار کوبیدم، حتی اگر زنده هم می ماندم، دیگر زندگی برایم معنایی نداشت. من قاتلم! گریه‌ام شدت گرفت؛ سرم را با تمام قدرت به دیوار کوبیدم. قطعا حکم اعدام بود،

خدایا! این زندگی را نمی خواستم؛ بهش پایان بده. تک-تک اعضای خانواده‌ام، جلوی چشمم آمدند؛ کیانا، مادرم، شیما، حتی بابا! پدر عزیزم، دارم میام پیشت، من را بپذیر؛ هرچند مطمئنم تو در حق من پدری کامل را کردی، من قدرت را ندانستم. ناگهان پدرم را روبه رویم دیدم! هول شدم؛ سرپا ایستادم.

_ بابا... بابا جونم! اومدی منو با خودت ببری؟
با لبخند به من زل زد و دستش را سمتم دراز کرد.
_ بابا تو رو خدا منو با خودت ببر، من دیگه نمی تونم زندگی کنم.
ضجه زدم و روی زمین زانو زدم.

اشهد ان لا اله الا "

به سالنی که روبه‌رویم بود، چشم دوختم؛ دیوارهایش سفید بود و کفش پوشیده از سرامیک‌های سفید بود نور سفیدی که به کف سالن می‌تابید، چشم را می‌زد. دو طرف سالن پر از اتاق بود؛ درست مثل یک هتل. نه هتل نبود، چون هتل که در و دیوارش سفید یک‌دست نیست؛ شاید هم بیمارستان بود. یک‌قدم به سمت جلو برداشتم، پاهایم سست بود. نمی‌دانستم کجا می‌روم، یک مسیر بی‌پایان بود. یک سالن بی‌انتهای. در یکی از اتاق‌ها باز شد، داخل رفتم؛ یک مرد بود روی تخت خواب خوابیده بود. چند تا زن چادری هم دورش ایستاده بودند. دست یکی از آن‌ها یک سینی خرما بود. جلو آمد، خرما را روبه‌رویم گرفت و گفت: خرماش رو می‌خوری و به خواستش عمل نمی‌کنی؟ وحشت‌زده گفتم: هنوز که نخوردم.

یک‌دفعه صحنه عوض شد. در اتاقی تاریک بودیم، یک لامپ از سقف آویزان بود؛ نور لامپ زرد بود. زن چادری هم روبه‌روی من ایستاده بود. سینی خرما را روی زمین کوبید و گفت: بالاخره که می‌خوری، خرمای شب عزای خودت رو هم می‌خوری.

با ترس نگاهش کردم، فریاد زد: تو نباید بمیری، نباید...

عرق روی پیشانی‌ام را خشک کردم و روی تخت نشستم. باندی رو که دور تا دور سرم پیچیده بودند را با دستم لمس کردم. تکیه‌ام را به تخت دادم و آرام گفتم:

- این دیگه چه کوفتی بود؟

در بیمارستان بودم، همه جا سفید بود؛ درست مثل خوابم. روی میز کنار تختم، یک پارچ آب و لیوان بود؛ کمی آب در لیوان ریختم و یک نفس همه‌اش را سر کشیدم. به بالشتم نگاه کردم از شدت عرق خیس خیس شده بود.

لباس‌های صورتی رنگ و گشاد بیمارستان در تنم زار می‌زد. پرستار وارد اتاق شد. بدون اینکه سلام کند، فشارم را گرفت و چیزهایی روی تخته‌ای که بالای سرم بود نوشت. سرش را از روی نوشته‌ها بالا آورد و گفت :

- بهوش اومدی؟

- بله.

- سرت چند تا بخیه خورده، احتمالا تا فردا دوباره به زندان منتقل می‌شی.

بلافاصله از اتاق خارج شد. از روی تخت بلند شدم و قدم زدم. هرازگاهی روی تخت می‌نشستم و گریه می‌کردم؛ مثل دیوانه‌ها شده بودم. در اتاق را باز کردم، به ماموری که جلوی در اتاقم بود، چشم دوختم. اولین چیزی که به من دهن کجی می‌کرد، باتومی بود که کنار لباسش آویزان شده بود. در اتاق را بستم؛ روی تختم نشستم، زانوهایم را در بغلم جمع کردم و گفتم: آخه خدایا چرا نداشتی بمیرم؟ مگه توی این بیست و چند سال که عمر کردم، ازت چی خواستم؟ فقط یک‌بار خواستم منو ببری. التماس می‌کنم، تمنا می‌کنم، منو ببر؛ دیگه طاقت ندارم.

دوباره از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. پنجره را باز کردم، حفاظ‌های سفت و محکمی داشت. وارد دستشویی شدم؛ راه دررویی آن‌جا نبود. در اتاق را باز کردم؛ هیچ‌کس جلوی در اتاق نبود، فقط یک زن چادری با یک سینی خرما در دستش، درست شبیه همانی که در خواب دیده بودم.

جیغ بلندی کشیدم و داد زدم: کمک! یکی به دادم برسه. لامپ مهتابی که وسط سالن بود، شکست. از اتاق بیرون آمدم و متوجه آدم‌هایی که داخل سالن بودند، شدم. از زن چادری خبری نبود؛ همه

داشتند با تعجب نگاهم می‌کردن. ناگهان متوجه شدم که مامور پلیس،
حدوداً چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده. با تمام توانم سمت در خروجی
بیمارستان دویدم. مامور پلیس دنبالم آمد. داخل یکی از اتاق‌های
سالن شدم؛ همه خواب بودند. فکر کنم مامور پلیس گم کرده بود!
پاورچین-پاورچین به سمت یکی از پنجره‌های اتاق رفتم؛ حفاظ نداشت
و ارتفاعش تا زمین کم بود. خودم را از پنجره پایین پرت کردم؛ کمی
کمرم درد گرفت، سریع از جایم بلند شدم. از لابه‌لای درخت‌های
محوطه، مامور پلیس را دیدم، جلوی بخش اورژانس بیمارستان بود و با
بی‌سیمش، چیزهایی می‌گفت. خدا را شکر بیمارستان محوطه‌ی
بزرگی داشت! جلوی پای من فضای سبز بود، با یک عالمه درخت کاج
بلند؛ فضای خوبی بود برای قایم شدن. با تمام توانم، سمت در خروجی
بیمارستان دویدم ولی فایده‌ای نداشت، چون نگهبان بیمارستان، آن‌جا
من را می‌دید و صد درصد مانع می‌شد. پشت یک درخت کاج نشستم.
روسی مشکی رنگی که سرم بود را کمی جلوتر کشیدم و فاصله‌ام تا
دیوار را سنجیدم؛ حدوداً چند قدم آن‌طرف‌تر، دیواری بود که اگر از آن
بالا می‌رفتم، به خیابان می‌رسیدم. خیابانی که نمی‌دانستم کجاست؟
حتی این بیمارستان را هم نمی‌شناختم، معلوم نبود کجا هستم! به

سمت دیوار دویدم؛ نسبتا بلند بود. ماشین شاسی بلندی که حدودا دو متر آن طرف تر پارک شده بود به من چشمک می زد. از ماشین بالا کشیدم، خود را روی دیوار انداختم؛ صدای آژیر کر کننده ی ماشین بلند شد. ممکن بود لو بروم! خودم را از دیوار پایین پرت کردم؛ مچ پایم پیچ خورد. لب پایینم را محکم گاز گرفتم و به روبه رویم خیره شدم، یک اتوبان دو بانده بود. لنگان-لنگان به سمت پل هوایی که حدودا دو متر آن طرف تر بود، بالا رفتم. از بالای پل هوایی، مامورهای پلیس را دیدم که می دویدند. از پل هوایی پایین رفتم؛ آن طرف اتوبان یک بیابان خشک و خالی تاریک بود. دلم را به دریا زدم. در تاریکی رفتم و دویدم؛ چشم چشم را نمی دید! نمی دانم چقدر از دویدنم می گذشت ولی مطمئن بودم که پلیس ها من را گم کردند. خسته شدم؛ روی زمین زانو زدم، دیگه نای دویدن نداشتم. با زانوهایم راه می رفتم؛ تشنه بودم. به تپه ی ماسه ای که درست پشت سرم بود، ناگریز تکیه دادم. به زحمت از تپه بالا کشیدم، به امید یک روزنه ای آن سوی تپه. دست هایم یخ کرده بود، دیگه رمقی نداشتم. پاهام سست شده بودند. هیچ جایی را نمی توانستم ببینم؛ هیچ صدایی نمی آمد، فقط صدای باد بود که شنیده می شد. لباس های بیمارستان رو بیشتر به خودم پیچیدم.

دست‌هایم را بهم مالیدم؛ هوا لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شد. اشک از گوشه‌ی چشمم چکید؛ اشک‌های گرم مرحمی برای دست‌های سرد و بیجانم بود. اصلاً چه شد که به این روز افتادم؟ همه‌اش تقصیر خودم بود، نباید وارد این شغل کزایی می‌شدم. پدرم راست می‌گفت؛ شغل‌هایی که با پلیس و آدم‌های خلاف در ارتباط هستند، همیشه باعث به‌وجود آمدن دشمنی می‌شوند. از همان بچگی با پدرم کل‌کل می‌کردم؛ سر همین قضیه با او لج می‌کردم، گاهی قهر می‌کردم!

سرانجام وارد این رشته شدم. با اینکه هیچ علاقه‌ای نداشتم، فقط از روی چشم و هم چشمی. به زور کلاس تقویتی و کتاب کمک آموزشی، توانستم لیسانسم را بگیرم. درست است که در طی تحصیل، یک مقدار علاقه در من نسبت به این رشته به وجود آورد، اما به پای آن کسی که کارش را از همان ابتدا با عشق و علاقه شروع کرده است، نمی‌رسید.

زیر لبم زمزمه کردم: باباجونم اشتباه کردم، همه‌اش تقصیر خودم بود؛ منو ببر پیش خودت. فکر و خیال و توهم منو ول نمی‌کنه!

به حق-حق افتادم. خدایا منو ببخش! باد خیلی شدیدتر از قبل وزید؛ دندان‌هایم بهم می‌خوردند.

تصمیم گرفتم به راهم ادامه دهم. نمی‌دانم چقدر گذشت که متوجه نور چراغی که از آن دور سوسو می‌کرد شدم. به سمتش دویدم؛ یک اتاق کاه‌گلی کوچک بود. در زدم؛ یک مرد نسبتاً جوان در را باز کرد. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده، با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: شما؟

زدم زیر گریه گفتم: آقا تورو خدا! هوای بیرون خیلی سرد، پلیس‌ها دنبالم.

- هیس! آروم باش، بیا تو.

دستی روی تنم کشید و گفت: چیزی که همراهات نیست؟

سرم را به نشانه‌ی نه گفتن چندبار به سمت بالا تگون دادم.

وسایل داخل اتاق قدیمی و شکسته بودند همچین خانه‌ای وسط این

بیابان بی‌آب و علف چکار می‌کرد؟ حتماً پلیس‌ها اولین جایی را که

دنبالم می‌گشتند، همین‌جا بود. دست و پاهایم می‌لرزیدند. بوی کاه گل

خیس شده، کمی به من حس آرامش می‌داد.

مردی که در را برایم با کرده بود، نگاهی به من انداخت و گفت: چرا

نمی‌بینی؟

مرد تیشرت و شلوار مشکی به تن داشت؛ عینکی بود و ته‌ریش

نامنظم صورتش، به من دهن کجی می کرد.

روی زمین نشستم. یک دختر حدود دوازده یا سیزده ساله هم، کمی آن طرف تر، جلوی آینه داشت آرایش می کرد؛ انقدر روی صورتش از لوازم آرایش استفاده کرده بود که آرایشش روی صورتش ماسیده

بود. لباس سفید و گشادی به تن بود، داشت. دخترک نگاه مضمّن

کننده‌ای به من انداخت و پرسید: از تیمارستان فرار کردی؟

اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم: نه خانم، تیمارستان کجا بود؟

- ده متر اونورتر از خونه‌ی ما، یه آسایشگاه روانیه.

زیر گریه زدم و با حق-حق گفتم: نه، من از این بیمارستان روبه گرو

فرار کردم. به لباس صورتی رنگ بیمارستان که تنم بود، نگاهی انداختم؛

پایین لباس آرم بیمارستان را زده بودند. بهش اشاره کردم و گفتم: نگا

کن، اینم آرمش.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نکنه معرفیت کردن اینجا تا از مرز رد

بشی.

خون در رگ‌هایم منجمد شد. با تعجب بهش نگاه کردم. نفس عمیقی

کشید و گفت: د... یالا جون بکن دیگه.

مردی که در را برایم باز کرده بود، پرسید: مایه تیله چقدر داری؟

گردنبند طلایی که گردنم بود را با دستم لمس کردم، شاید بهترین راه همین بود. دختر پوزخندی زد و گفت: فکر کنم روانیه، لباس بیمارستانی‌ها رو تنش کرده.

به سرم که باند پیچی شده بود، اشاره کرد و ادامه داد: مخش تاب برداشته. اون گوشی رو بده من زنگ بزنم بیان ببرنش.

سریع دستشو گرفتم و گفتم: نه توروخدا، منو از مرز ردم کنید. آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم: آره راست می‌گین، یه نفر منو از تو بیمارستان اینجا معرفی کرده؛ اصلا واسه همین فرار کردم. نگاهی به من انداختند؛ گردنبندم را از گردنم باز کردم، روی زمین گذاشتم.

دختر کم سن و سال گفت: سعید! بار بعدی کی حرکت می‌کنه؟
- اوف، یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی دو ساعت دیگه حرکت داریم؟
- اوکی، من شراره هستم؛ اینم دوستم سعیده. نگران نباش، اینجا از پلیس در امانی.

یک بالشت انداخت سمتم و گفت: بگیر بخواب بابا، دو ساعت دیگه بیدارت می‌کنم راه بیوفتیم.

- راستی اسمت چیه؟

- ا... چیزه کمن... یعنی کاملیا هستم.

- خوشبختم کاملیا، یه پتوی نازک سفید رنگ جلوی پام انداخت از شدت سرما به خودم پیچیدمش.

از شدت سرما می لرزیدم. پدرم همیشه می گفت، به غریبه‌ها اعتماد نکن ولی این بار استثنا بود.

شراره چیزی شبیه قطره چشم از کيفش در آورد و چند قطره روی گردن‌بند چکاند.

- سنگ‌های روش چیه؟

بینی‌ام را بالا کشیدم، گفتم: زمرد... زمرد اصل.

سرش را تکان داد. یک دست لباس از چمدانی که کمی آن طرف‌تر بود درآورد، کنارم گذاشت و گفت: این‌ها رو بپوش، اگه بخوای با همین لباس‌ها بیای، بهمون شک می‌کنن.

اصلا خوابم نبرد. همه‌اش گریه می‌کردم. فکر کنم چشم‌هایم قرمز قرمز شده بودند؛ تازه چشم‌هایم گرم شده بود که صدای سعید آمد:

- کاملیا پاشو، می‌خوایم بریم.

از جایم بلند شدم، پتو را تا کردم؛ رفتم پشت کمد تا لباس‌هایی را که بهم داده بودند بپوشم.

یک مانتوی زرشکی با یه شلوار استرج مشکی و شال مشکی، خیلی برایم تنگ بودند؛ عادت نداشتم از این لباس‌ها بپوشم ولی از هیچی بهتر بود.

شراره سوییچ ماشین مشکی رنگی که پشت خانه پارک شده بود را از روی میز برداشت. به سمت ماشین رفتم؛ شراره و سعید صندلی جلو نشستند و من صندلی عقب. ماشین حرکت کرد؛ همه‌اش در جاده‌ی خاکی بودیم. بعد از گذشت چندین ساعت، به سیم‌خاردارها رسیدیم. شراره از آینه‌ی ماشین نگاهی به من انداخت و گفت:

- رسیدیم، پیاده شو.

- رسیدیم؟ اینجا کجاست؟

- یعنی چی اینجا کجاست؟ اینجا پاکستانه دیگه، حالا هم پیاده شو کار داریم.

با بغض گفتم:

- اینجا پاکستان نیست.

- اه، تو هم دیگه شورش رو درآوردی، هر دقیقه گریه می کنی؛ اونور سیم خواردارها پاکستانه دیگه.

سرم را پایین انداختم.

ادامه داد: حالا هم عزت زیاد، گود بای.

از ماشین پیاده شدم، دست هایم را بهم مالیدم. هوا خیلی سرد؛ بود

ماشین گازش را گرفت و رفت از آن دور فقط گرد و خاکی که جا

گذاشته بود را می دیدم. هیچ وقت توی عمرم حتی فکرش را

هم نمی کردم که قاچاقی وارد یه کشور دیگه شوم. خدای من! چگونه

باید از سیم خواردارها عبور می کردم. آفتاب در حال طلوع کردن بود، باید

عجله می کردم. تا دستم را سمت سیم خواردارها بردم، صدای شلیک

گلوله به گوشم خورد؛ انگار یک نفر داشت پشت سر هم ماشه را فشار

می داد. یک دفعه از درد روی زمین زانو زدم. به شلوارم که پر از خون

شده بود، نگاه کردم، ران پایم تیر خورده بود. کمی آن طرف تر یک تپه ی

شنی بود؛ به زور به سمتش رفتم. از شدت درد داد می زدم؛ عرق سرد

روی پیشانی ام نشسته بود. مطمئن بودم که در طول بیست و چند سال

زندگی ام، این جور دردی نکشیدم. لب پایینم را محکم گاز گرفتم،

طعم خون در دهانم پیچید. از فیلم‌ها به یاد داشتم که در مرحله‌ی اول، باید سعی کنیم تیر را از محل جراحی خارج کنیم. جراحی خیلی عمیق بود؛ خون زیادی از دست داده بودم. چشام سیاهی رفت، دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

با تعجب به مرد مسنی که بالباس یک‌دست سفید روبه‌رویم ایستاده بود، چشم دوختم. ریش و سبیل پرپشت، قیافه‌ای خشک و جدی داشت. لب‌هایم را تر کردم و زیر لب گفتم: من کجام؟ سینی خرما را از میزی که روبه‌رویم بود، برداشت و به من تعارف کرد و گفت:

– بفرمایید لطفا، فقط فاتحه فراموشتون نشه. تا دستم را سمت خرماها بردم، یک‌دفعه فضا و محیط عوض شد. در یک قبرستان بودیم؛ به قبری که بالای سرش ایستاده بودم چشم دوختم، روی سنگ قبر نوشته شده بود: کمند هاشمی! طبق عادت همیشگیم، صلوات فرستادم و در دلم گفتم: خدایم که همه‌اش یه خواب بود.

سرم خیلی درد می‌کرد، انگار یک نفر با باتوم محکم در سرم زده باشد.

ران پایم می سوخت؛ چشم‌هایم همه جا را تار می دید. هیچ حسی در بدنم نبود؛ تنم بی رمق و سرد بود. دستم را به زور بالا آورده و چشم‌هایم را مالیدم کمی بهتر شدم. به خودم آمدم و دیدم که داخل یک اتاق هستم؛ کاغذ دیواری اتاق طرح چوب بود و روبه رویم عکس خودم بود. چشم‌هایم گرد شد! نیشگونی از بازویم گرفتم، شاید داشتم خواب می دیدم. نه این عکس من نبود، مقداری از من مسن تر بود. چشم‌هایم را بیشتر باز کردم. نه، انگار راستی-راستی خودم بودم!

دستی روی لب‌های خشکم کشیدم. تا خواستم بنشینم، زنی زیبا با لباس‌های سفید وارد اتاق شد. چهره‌ی زیبا و دلنشینی داشت؛ موهای بلوند بود و جثه‌ای ریز داشت و آرایش ملیحی کرده بود. لبخندی زد و گفت: سلام خانم، خوب هستید؟ خداروشکر که بهوش اومدین. روی صندلی که کنار تختم بود نشست. دستگاه فشار را از پاتختی که کنار تخت بود، درآورد و گفت: کم کم داشتم نگران‌تون می شدم. شروع به گرفتن فشارم کرد. دفترچه یادداشتی از همان کتو درآورد؛ چیزهایی در آن یادداشت کرد و گفت: خوب فشارتم که خداروشکر خوبه.

بالای سرم ایستاد با دستمال عرقم را خشک کرد و گفت: دو روز و نصفی بیهوش بودی؛ یقین داشتم اگه تا فردا شب بیهوش نیای، رفتی تو کما ولی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خداروشکر که بیهوش اومدی و الانم هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه. زیر لب گفتم:

- خدایا! چه وحشتناک.

- عزیزم نگران نباش، الان حالت مساعده.

دستم را گرفت و گفت: البته به لطف جناب سرهنگ.

- جناب سرهنگ؟

- آره جناب سرهنگ، ایشون اصرار داشتن نبریم تون بیمارستان.

از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: و اینکه خود ایشون بودن که به شما خون دادن.

- جناب سرهنگ؟

- اوهوم، آره جناب سرهنگ. گروه خونی دوتایی تون A+ بود.

خودم را بالا کشیدم، روی تخت نشستم. حالا می‌تونستم بهتر اتاق را

بینم؛ کف اتاق سرامیک‌های کرمی بود و کاغذ دیواری طرح چوب، پشت سرم یک پنجره بود. کنار تخت یک صندلی و یک پاتختی. چیزی که بیشتر از همه جلب توجه میکرد، کتابخانه‌ی پر از کتابی بود که گوشه‌ی اتاق گذاشته بودند. کنار کتابخانه یک میز تحریر بود که روی آن یک لپ‌تاب نک مدادی گذاشته بودند و از همه حیرت انگیزتر، دیوارهای اتاق بود. همه جا پر از عکس‌های من بود؛ به عکسی از خودم که روبه‌رویم بود، چشم دوختم. شیشه‌ی قاب عکس ترک خورد و شکست، روی زمین افتاد.

زن با تعجب به عکس نگاه کرد و گفت: این چرا شکست؟ از پشت تخت جارو دستی آورد، خورده شیشه‌ها رو جارو کرد و گفت: خوب دیگه، من باید برم. بازم پیشت میام؛ عزیزم مراقب خودت باش. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دستی روی صورتم کشیدم؛ پر از اشک شده بود. تنها شریک و مونس صورت خشک و بی‌جونم شده بودند. اشک‌هایی که بی‌اختیار از مژه‌هایم روی گونه‌ام می‌چکیدند. زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا تو خودت شاهد باش چه بلاهایی سرم اومد. دارایم رو ازم گرفتن؛ زخمی شدم. خانوادم رو گم کردم، حق-هقم شدت گرفت:

- خدایا چرا من آخه؟ مگه من چه بدی تو زندگیم کرده بودم که الان باید این جوری تاوانش رو پس بدم؟ من که یه دختر لیسانسه‌ی بدبخت بودم که خیلی-خیلی بی‌عرضه بودم.

زانوهایم را در بغلم جمع کردم و ادامه دادم:

- خدایا صدام رو می‌شنوی؟

داد زدم و گفتم:

- کسی صدام رو می‌شنوه؟

یکی از قاب عکس‌ها که روی دیوار بود، پایین آمد. یک‌دفعه صدای موسیقی بی‌کلام ملایمی به گوشم خورد. در حال حق-حق کردن بودم، در اتاق باز شد. یک مرد مسن با لباس‌های نظامی، ریش و سبیلی پر پشت وارد اتاق شد. چهره‌ای خشک و جدی داشت. به من خیره شد و گفت:

- من صدات رو می‌شنوم.

بهش دقت کردم، خیلی قیافه‌اش آشنا بود. چیزی در ذهنم جرقه زد؛ این مرد همانی بود که در خوابم دیدم! شروع کردم به جیغ زدن: کمک،

کمک!

- آروم باش، من که کاری باهات ندارم.

کمی به تخت نزدیک تر شد، جیغ زدم:

- جلو نیا، عقب برو.

یکی دیگر از قاب عکس ها روی زمین افتاد. از زمین برش داشت، بوسه‌ای به آن زد و روی میز قرار داد، سپس از اتاق بیرون رفت.

شاید تعبیر خوابم این بود که این مرد مرا می‌کشد. می‌گویند خواب را هر جور تعبیر کنی، همان جور تعبیر می‌شود. سرم را چند بار تکان دادم. از تخت پایین آمدم؛ زانوهایم خشک-خشک شده بودند. وقتی پاهایم به سرامیک‌های سرد زمین خورد، احساس کردم یک سرنگ آب یخ به آن‌ها تزریق می‌شود. به لباس‌های تنم چشم دوختم؛ یک تیشرت سبز رنگ بود، یک ژاکت آبی هم رویش پوشیده بودم. با یک شلوار مشکی که پایم بود. ناگفته نماند که روسری مشکی رنگی هم سرم بود. از اتاق بیرون رفتم. کل خانه دو اتاق تو در تو بود؛ دو تا اتاق از طریق یک در فلزی بهم متصل می‌شدند. اتاق‌ها نسبتاً شیک بودند. در اتاق روبه‌رویی به حالت ال کابینت گذاشته بودند. روبه‌روی کابینت یک

کاناپه‌ی کرم قهوه‌ای کوچک بود. یک تلوزیون هم به دیوار خانه متصل شده بود. ظاهراً کسی در خانه نبود؛ بیرون روی این آشپزخانه، یک واکمن قدیمی بود. دکمه‌ی آن را فشار دادم؛ یک موسیقی بی‌کلام پخش شد. بلافاصله آهنگ را قطع کردم و از خانه خارج شدم؛ تا چشم کار میکرد بیابان و برهوت بود، انگار وسط بیابان یک سویت ساخته بودند. وحشت کردم، من اینجا چه می‌کردم؟ در خانه را بستم و از سویت خارج شدم؛ پشت سویت رفتم. همان مرد را دیدم؛ تکیه‌اش را به ماشین شاسی بلندش داده بود. جیغ بلندی کشیدم و وارد سویت شدم. نفسم در سینه حبس شده بود. با ترس و لرز روی تخت نشستم. زانوهایم را در شکم جمع کردم. به قول مادرم فکر کنم کیسه‌ی اشکم خالی شده بود؛ نای گریه کردن هم نداشتم. بینی‌ام را بالا کشیدم و روی تخت دراز کشیدم؛ پتو را روی سرم کشیدم. دلم می‌خواست چشم‌هایم را محکم ببندم و باز کنم، بعدش بفهمم که همه‌ی این‌ها فقط یک خواب بوده. چشم‌هایم را محکم بستم و باز کردم؛ باز همان اتاق بود و همان فضا! دلم می‌خواست خوابم ببرد و وقتی بیدار می‌شوم، ببینم هیچ‌کس اینجا نیست و از اینجا فرار کنم؛ اما فرار اگر کنم، کجا باید می‌رفتم؟ آیا در زندگی واقعی‌ام جایی برایم مانده بود؟

نه، بی شک نمانده بود. اشک‌هایم را با پتو پاک کردم؛ پتو را بیشتر به خودم پیچیدم، خوابم برد. چشم‌هایم را باز کردم؛ سردرد داشتم. زمان از دستم خارج شده بود، نمی‌دانستم امروز چندم است؟ یا حداقل امروز چند شنبه است؟ تنها چیزی که می‌دانستم، این بود که مدتی خوابیده بودم. نمی‌خواستم بیدار شوم. اتاق تاریک تاریک بود، چشم-چشم را نمی‌دید. دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم؛ مثل یک جسد بی‌روح، روی تخت افتاده بودم، حتی باز کردن چشم‌هایم برایم سخت شده بود. صدای در اتاق را شنیدم، نفسم در سینه‌ام حبس شد. صدای کشیده شدن صندلی آمد و صدای همان مرد :

- سلام، خوب می‌دونم من رو نمی‌شناسی ولی خواهش می‌کنم. ببین می‌دونم بیداری، لازم نیست وانمود کنی که خوابی؛ یک لحظه به من فرصت بده، باید باهم منطقی صحبت کنیم.

چشم‌هایم را محکم‌تر روی هم فشار دادم. کاش می‌رفت! دست‌هایم می‌لرزید؛ نمی‌توانستم در چشم‌هایم نگاه کنم.

- لیلا هم مثل تو بود.

پوزخندی زد و گفت:

- لجباز، یک دنده و زیبا. تمام این اتاق پر از عکس‌هاشه.
قلبم تند می‌زد.

- ما عاشق بودیم.

احساس کردم صدایش می‌لرزد، فکر کنم گریه می‌کرد.

- ولی کشتنش.

گریه‌اش شدت گرفت و ادامه داد: با دشمنی از من گرفتنش.

اشک‌هایم از گوشه‌ی چشمم روی بالشت ریخت.

- وقتی تو رو غرق خون، اون‌طوری توی روی خاک‌ها دیدم، فکر کردم

لیلام زنده شده؛

بدجور بغضم گرفته بود.

- لیلام رفت، تنها گل توی زندگیم رو ازم گرفتن. هیچ امید به زندگی

نداشتم؛ هفته‌ای یه بار می‌اومدم اینجا و با لیلام حرف می‌زدم. دیدم

بدون اون نمی‌تونم؛ رفتم که خودم رو خلاص کنم که تو رو دیدم. تو رو

خدا بگو لیلا خودتی؟

بالای سرم آمد. دستم را در دستش گرفت؛ محکم دستم را از دستش

بیرون کشیدم. روی تخت نشستم و گفتم: به من دست زن.

- ببخشید، واقعا ببخشید...

- معذرت می‌خواهی؟ حداقل سن پدر منو داری! اومدی بالا سرم، داری بهم چرت و پرت می‌گی.

گروهی روسری‌ام را سفت‌تر کردم. از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم؛ در سوییچ را باز کردم، بیرون رفتم و شروع کردم به دویدن. صدایش از پشت سرم می‌آمد: لیلا، لیلا! تورو خدا وایسا.

ایستادم؛ آمد و روبه‌رویم ایستاد. داد زدم: من لیلا نیستم؛ ولم کن، می‌خوام برم. دختر بیست ساله رو برداشتی آوردی خونه‌ات، به قصد چی؟ صدام رو بالاتر بردم و گفتم: از سنت خجالت بکش.

- معذرت می‌خوام. هر طور راحتی، جلوت رو نمی‌گیرم؛ نمی‌تونم مجبورت کنم اینجا بمونی. شروع کردم به راه رفتن؛ مثل یک مسیر بی‌پایان بود! صدای دور شدن قدم‌هایش به گوشم خورد چند قدمی دور شدم، یاد حرف همان زن افتادم: گروه خون دوتاییتون یکی بود، خون زیادی از دست داده بودی!

سرم را چند بار تکان دادم. ته دلم لرزید شاید، داشتم ناشکری می‌کردم؛ اگر آن مرد نبود، من الان مرده بودم یا حداقلش این بود که پشت میله‌های زندان بودم. شاید نمی‌دانست من فراری هستم، پس همان بهتر بود که فرار کنم و از منطقه‌ی خطر دور شوم. هوا فوق العاده

سرد بود؛ وسط آن بیابان بی آب و علف، به راه رفتن ادامه دادم. باد شدیدی می وزید؛ راه رفتن عادی برایم سخت شده بود، دیگر توانی در پاهایم باقی نمانده بود. زیر لب زمزمه کردم: خدایا فقط خودت می تونی کمک کنی!

مسیری بی پایان بود. هر چه جلوتر می رفتم، باز هم بیابان بود. دریغ از حتی یک جاده! اشک هایم یکی پس از دیگری از گوشه ی چشمم می چکید. خودم را روی زمین انداختم و روی خاک ها دراز کشیدم؛ دیگر توانی نداشتم. دست هایم سر شده بودند؛ به زور از روی زمین بلند شدم. صدای پارس سگ شنیدم؛ وحشت زده با دست و پایی لرزان، قدم برداشتم. قدم هایم سست شده بود؛ احساس کردم چیزی از دور برق می زند. مادر بزرگم همیشه می گفت، هر وقت حیوانی را دیدی که خواست به تو حمله کند، خودت را به مردن بزن. شاید سگ ها جسد موجودات مرده را هم می خوردند. گیج شده بودم؛ توان اینکه حتی بخواهم یک قدم دیگر را بردارم، هم نداشتم. قدمی به سمت راست برداشتم، کفش هایم را از پایم درآوردم و دویدم ولی شاید هیچ فایده ای نداشت. شنیده بودم سگ ها حس بویایی شان قوی است. زیر لب آیه الکرسی می خواندم. هر چه جلوتر می رفتم، راهم

را بیشتر گم می کردم؛ هیچ نوری نبود. نور خیلی ضعیفی از آن دور سوسو می کرد. به سمتش دویدم، انگار سوئیتی بود که قبلا در آن بودم. سرعتم را بیشتر کردم، به در کرم قهوه‌ای سویت رسیدم. در زدم ولی کسی در را باز نکرد؛ یک لگد به در زدم، در باز شد. همان مردی که حتی اسمش را هم نمی دانستم، دیدم؛ هنوز لباس های نظامی اش تنش بود. همان جدیت و خشکی در چهره ی سرد و نجسبش موج می زد. روی کاناپه نشسته بود و تلوزیون فیلم تماشا می کرد. تا وارد شدم، نگاهی به من انداخت و گفت:

- می دونستم برمی گردی.

لبخندی زد و ادامه داد:

- واسه همین در رو نیمه باز گذاشتم. من امشب ماموریتم، می تونی راحت باشی.

سوییچ ماشین را از روی اپن برداشت و گفت: خداحافظ لیلا جانم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: یک دقیقه وایستا!

به چشم هایم خیره شد و متعجب به من نگاه کرد.

-بین من لیلا نیستم. ممنون از لطف، به من دهن دادی، بهم پناه

دادی. ممنون بابت همه چیز، اما من فقط امشب رو اینجا می‌مونم، فردا صبحم میرم.

-تو اگه لیلا نیستی، پس کی هستی؟

-من کمندم.

-نه امکان نداره، تو لیلایی! من خودم از خدا خواستم.

وحشت‌زده در چشم‌هایش خیره شدم. این طولانی‌ترین مکالمه‌ای بود که در این مدت باهم داشتیم. حس بدی نسبت بهش داشتم؛ یک حس عجیب!

چیزی نگفت و از خانه خارج شد. وارد همان اتاق شدم؛ قاب عکس شکسته شده‌ای روی میز، کنار اتاق بود. برش داشتم و بهش نگاه کردم؛ راست می‌گفت، زنی که داخل عکس بود، خیلی شبیه به من بود ولی تفاوت‌هایی بین من و شخص داخل تصویر به وضوح دیده می‌شد. مقداری از من مسن‌تر بود و یک خال پایین لبش داشت. یک روسری مشکی سرش بود، با یک بلیز سبز رنگ. به لباسی که تنم بود، نگاه کردم؛ آره، همان بود. عکس دیگری روی میز بود؛ برش داشتم، همان مرد بود با زنی که بی‌نهایت شبیه من بود و یک پسر بچه‌ی حدوداً هفت یا هشت ساله. یقین داشتم پسرشان است. به عکس‌هایی که

روی دیوار بود، نگاهی انداختم. دیوار کاملاً پر بود از عکس‌های من و لیلا، لیلائی که خیلی شبیه من بود. سرم تیر می‌کشید؛ چند صحنه از جلوی چشمم رد شدند. چند صحنه‌ی ناآشنا! شقیقه‌ام را فشار دادم و روی تخت نشستم. تخت نرمی بود؛ درست برعکس تخت اتاقم. چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید، فقط خدا می‌دانست که مادر بیچاره‌ام تا الان چقدر دنبالم گشته است. سرم را روی بالشت گذاشتم، خوابم می‌آمد. خسته بودم؛ هم خسته‌ی جسمی، هم خسته‌ی روحی. هیچ وقت حتی از ذهنم هم نمی‌گذشت که بخواهد چنین اتفاقی برایم بیوفتد.

زیر لب آهسته گفتم: لیلا تو کی هستی؟ من اینجا چیکار می‌کنم؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. کمی خوابیدم؛ وقتی بیدار شدم، اولین چیزی که روبه‌رویم دیدم، عکس لیلا بود؛ همان که شکسته بود. انگار دوباره عکس را قاب گرفته بود و روی دیوار نصب کرده بود. صدای موسیقی ملایمی می‌آمد!

جلوی آینه‌ای که روی دیوار بود ایستادم، روسری‌ام را محکم‌تر کردم. آینه شکست و پایین آمد؛ وحشت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم و از اتاق خارج شدم. هیچ‌کس در خانه نبود؛ صدای موسیقی هنوز پخش

می شد.

به سمت واگمن رفتم و خاموشش کردم. نفس عمیقی کشیدم و از خانه خارج شدم. آفتاب گرم و سوزانی می تابید؛ در همان چند لحظه ای که بیرون بودم، صورتم گر گرفت و بدنم داغ شد. با سرعت به خانه بازگشتم و در را بستم. چرخی در خانه زدم. از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفته بودم؛ دهانم خشک-خشک شده بود. نمی دانم چند روز بود که چیزی نخوردم! در یخچال را باز کردم؛ هیچ چیز در یخچال نبود. به معنای واقعی کلمه، خالی-خالی بود. نمی دانم اینجا کدام جهنم دره ای بود؟ خانه حسابی دم کرده بود. اسپیلتی که روی دیوار نصب شده بود و کنترلی که روی طاقچه قرار داشت، به من چشمک می زد. سریع اسپیلت را روشن کردم. شکمم قار و قور می کرد؛ کلافه شده بودم. انقدر عرق کرده بودم که احتیاج به یک حمام درست و حسابی داشتم. باد خنکی از سمت اسپیلت آمد. گره ی روسری ام را کمی شل کردم و سپس کامل درش آوردم و روی مبل لم دادم. در خانه باز شد؛ جیغ بلندی کشیدم، سریع روسری ام را سرم کردم. قاب عکسی که روی دیوار بود، زمین افتاد، عکس یک گل بود. تنها قاب عکسی که در آن اتاق بود، همین بود. همان مرد بود با همان لباس های نظامی و همان

حالت خشک و جدی، در دستش چند پلاستیک بود.

-آخ ببخشید، واقعا متاسفم! باید اول در می‌زدم.

قلبم تند می‌زد. پلاستیک‌هایی که دستش بود را جلوی در گذاشت و بیرون رفت. حس بدی داشتم. چرا آن مرد به من خون داد؟ چرا در خانه‌اش به من پناهم داده؟ مجهولات ذهنم داشتند مرا دیوانه می‌کردند.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم چکید، با آستین لباسم پاکش کردم. پلاستیک‌ها را از جلوی در برداشتم و نگاه کردم.

مقداری تخم مرغ، گوجه، خیار، پیاز، ماکارونی، برنج، مرغ و گوشت ولی همه به میزان کافی و بسته بندی شده و آماده‌ی مصرف؛ همه را در یخچال گذاشتم. آخرین پلاستیک را نگاه کردم، یک جعبه‌ی پیتزا با یه قوطی نوشابه‌ی مشکی بود. روی مبل نشستم؛ در جعبه‌ی پیتزا را باز کردم، بوی پیتزا اشتهایم را برانگیخته کرد. سس تند را روی همه‌اش خالی کردم و خیلی سریع شروع به خوردن پیتزا کردم.

به جعبه‌ی خالی پیتزا نگاه کردم. پیتزا غذای سنگینی بود؛ اولین بارم بود که خودم تنهایی همه‌اش را می‌خوردم. جعبه‌ی پیتزا را در سطل آشغال انداختم. امشب هر طور که شده بود باید با آن مرد صحبت

می‌کردم. در اتاقی که تخت در آن قرار داشت، وارد شدم که با جارو دستی، آینه‌ای که شکسته بود را جمع کردم.

روی مبل نشستم و تلویزیون را روشن کردم؛ یک فیلم سینمایی می‌داد. وقتی فیلم تمام شد، حدوداً ساعت چهار بود. از روی مبل بلند شدم، به اطرافم نگاه کردم، کلید روی در خانه بود. در را قفل کردم؛ ته همان اتاق که تخت خواب بود، یک در دیگر بود که به حمام و دستشویی ختم می‌شد. در کشوی پاتختی را باز کردم؛ چند دست لباس زنانه آنجا بود. یک تونیک آستین بلند و گشاد مشکی، با یک شلوار مشکی برداشتم و روی تخت گذاشتم و به حمام رفتم. یک شامپوی خمره‌ای زرد رنگ روی طاقچه‌ی حمام بود. پس از حمام، کمی احساس سبکی می‌کردم؛ خیلی وقت بود حمام نرفته بودم. لباس‌ها را تنم کردم، کمی برایم گشاد بود. بلافاصله پس از حمام، دوباره خوابم گرفت و خوابیدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، احساس ضعف کردم و معدام درد می‌کرد. به سمت یخچال رفتم؛ دیگر خبری از غذای حاضری نبود. ساده‌ترین غذایی که با ذهنم می‌رسید، یعنی ماکارونی را درست کردم و روی مبل نشستم و منتظر شدم تا دم بکشد.

بوی ماکارونی همه‌ی خانه را برداشته بود.

روی مبل نشستم؛ کاش زودتر می‌آمد که باهم صحبت کنیم، برای فرار از سوالات ذهنم. دیگر نمی‌دانستم خودم را به چه کاری مشغول کنم، حتی نمی‌توانستم از آن سوییت فرار کنم. نمی‌دانستم وسط آن بیابان بی‌آب و علف به کدام سمت باید بروم. دوباره تلوزیون را روشن کردم؛ ساعت نه شب بود، شاید الان دیگه پیدایش می‌شد تا مرا از مجهولات ذهنم و از این دیوانگی کمی نجات دهد.

زیر شعله‌ی گاز را خاموش کردم؛ اشتهایم کور شده بود. فکر و خیال دوباره داشت مرا دیوانه می‌کرد.

به سمت کتابخانه‌اش رفتم. به کتاب‌هایش نگاه کردم؛ یک کتاب در بالاترین طبقه‌ی کتابخانه به من چشمک می‌زد، شایدم تنها کتابی بود که قابل تحمل‌تر از باقی کتاب‌ها بود. کل کتابخانه پر از کتاب‌های شعر بود و من از کتاب‌های شعر متنفر بودم. صندلی را زیر پایم برش داشتم.

روی جلدش رو نگاه کردم؛ سال‌های پس از تو. روی مبل نشستم و کتاب را باز کردم؛ یک‌دفعه یک عکس از لای کتاب به زمین افتاد. خم شدم عکس را برداشتم؛ همان مرد بود با زنی که بسیار شبیه به من

بود. ولی خیلی جوان بودند، گویا عکسی قدیمی بود. داخل یه پارک بودند؛ صحنه‌ی پارک برام خیلی آشنا بود. سرم را فشار دادم؛ صدای گنگ همان مرد در سرم پیچید: لیلا، لیلا! کجایی؟ بیا عکس بگیریم دیگه عزیزم.

صدای زنانه‌ای به صورت خیلی ضعیف آمد: الان میام، یک لحظه وایستا. پدر لیلا فهمید! عکس چند مرد از ذهنم رد شد. عکس را لای کتاب گذاشتم و محکم بستمش. صفحه‌ی اول کتاب را نگاه کردم؛ جای اسم کتاب که سال‌های پس از تو بود، دو اسم با خط خیلی بدی نوشته شده بود. بیدل صبوری، لیلا مشرقی. دست و پاهایم می‌لرزیدند. کتاب از دستم روی زمین افتاد و خودبه‌خود ورق خورد. همان صفحه‌ای که عکس در آن بود، باز شد. تاخوام جیغ بزنم، در اتاق باز شد؛ همان مرد بود.

- سلام، ببخشید چیزه... اومدم ببینم چرا این‌طوری شدین؟ رنگتون مثل گچ سفید شده.

سرم گیج رفت، روی زمین افتادم. از آشپزخانه یک لیوان آب قند سریع درست کرد و لیوان را نزدیک لبم

قرار داد.

زیر لب گفتم: اون کتاب، همون...

- کدوم کتاب؟

به زمین نگاه کردم، خبری از کتاب نبود! زیر گریه زدم.

- چرا داری گریه می کنی؟ چی شده؟ چی باعث شده بترسی؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: راستش... من ازت معذرت می خوام.

مرسی که بهم خون دادی؛ ممنونم که بهم پناه دادی.

- چی شده؟ باهام حرف بزن.

- چیزی نیست.

- من باید بشنوم و بدونم تو کی هستی؟

- نمی دونم از کجا شروع کنم. خیلی سختی کشیدم؛ خیلی سوال داره

مغزم رو مثل خوره می خوره.

- هر سوالی داری بپرس، اصلا الان اومدم که باهم صحبت کنیم.

به چشم هایش نگاه کردم. چشم های آبی رنگش من را یاد پدرم

می انداخت؛ پدرم هم چشم هایش آبی رنگ بود.

- ببینید آقای...

- من بیدل هستم، بیدل صبورى. مى‌دونى دیشب اومدم بالا سرت و باهات حرف زدم. دیشب سالگرد ازدواج منو لیلا بود و اینکه تو به حرف‌هام گوش کردى، حالا منم به حرف‌هاى گوش میدم.

- دیشب؟ من دیشب بخدا اصلا با شما حرف نزدم!

متعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم: شاید به نظر احمقانه بیاد، تو این مدت اتفاقاتى برام افتاد که شاید باورش سخت باشه.

- خوب؟ مى‌شنوم.

- من یه وکیل.

بغضم را قورت دادم و گفتم: البته یه وکیل بودم.

- یعنى الان دیگه نیستى؟

با صدایى لرزان گفتم: نه، معلومه که نه.

- گریه نکن، آروم باش. من به همه‌ی حرف‌هاى رو گوش میدم.

- اولین پرونده‌ای که قبول کردم، ماله یه زن و شوهر بود. وقتى کارهاى طلاقشون رو راست و ریست کردم، چون پسره راضى نبود، منو...
گریه‌م شدت گرفت، ادامه دادم: منو واسه‌ی تلافی دزدید ولى تا

خواست بهم دست درازی کنه، پلیس‌ها افتادن دنبال شون
زیر لب زمزمه کرد: پست فطرت‌ها.

- ولی وسط راه که داشتن می‌رفتن، به طور کاملاً اتفاقی تصادف
کردیم؛ جفتشون درجا مردن و فقط من زنده موندم، بعدشم فرار کردم.
- خب؟

- بعدش از ناراحتی این موضوع و فشار روانی که بهم وارد شده
بود، خودکشی کردم
- چیکار کردی؟

زیر لب آرام گفتم: خودکشی...

نفس عمیقی کشید و گفت: خوب ادامه بده.

زیر گریه زدم؛ بلند هق-هق می‌کردم.

- تورو خدا گریه نکن. اگه می‌دونی اذیت می‌شی، اصلاً نمی‌خواد بقیه‌اش
رو تعریف کنی.

- من فقط... فقط می‌خوام بدونم اینجا چیکار می‌کنم و علت این
اتفاق‌های عجیب غریبی که واسم می‌افته چیه؟ خواهش می‌کنم بهم
بگو.

- من ماموریت بودم که متوجه شدم انگار سرت رو کلاه گذاشتن و به

بهانه ی رد کردند از مرز، دم سیم خاردارها ولت کردن. وقتی به
چهره‌ات خیره شدم، حس کردم خیلی شبیه همسر مرحوممی!
نفس عمیقی کشید و دستش را روی صورتش کشید و ادامه داد:
- نمی‌دونم از همین فکرهای احمقانه، فکر کردم خدا زنم رو بهم
برگردونده. احمقانه‌ست، مگه نه؟

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- من فردا صبح می‌خوام برم تا دیگه سربارتون نباشم و شما هم از
دست من یه نفس راحت بکشین.
- کجا؟

- نمی‌دونم کجا، بالاخره یه جایی پیدا می‌شه؛ شاید پیش خانوادم.
گیج‌م، اتفاقات که واسم افتاده سردرگم کرده.

- سربار نیستی ولی اگه بخوای می‌تونم اینجا با من زندگی کنی. تو یاد
و خاطره‌ی لیلا رو واسم زنده می‌کنی، من دوستت دارم. یعنی حس
خوبی بهت دارم، البته به هیچ کاری مجبورت نمی‌کنم؛ هر طوری که
صلاحته، اگه بخوای همین فردا می‌تونیم دنبال خانوادت بریم.
از اتاق خارج شد، نگاهی به قابلمه‌ای که روی گاز بود انداخت و گفت:

غذا پختی؟

یک بشقاب غذا برای خودش ریخت و شروع کرد به خوردن؛ من همچنان سکوت کرده بودم و خیره و مبہوت به نقطه‌ای که روبه‌رویم بود، خیره شده بودم.

متوجه شدم که اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم می‌چکد.

نصف بشقابش را خورد دست کشید، ظرف را برداشت بلند شد و گفت: من میرم تا شما راحت باشید و بتونین راحت‌تر فکر کنین.

- لطفا نرید، من نمی‌تونم تو اینجا تک و تنها باشم، می‌ترسم.

- میرم زود برمی‌گردم، می‌خوام این رو برای رامین ببرم.

- رامین؟

- آره، رامین برادرزادم.

- زود برمی‌گردم، قول میدم.

از خانه خارج شد، روی مبل نشستم؛ زانوهایم را در شکمم جمع کردم. ترس وجودم را فرا گرفت. یاد ورق خوردن کتاب افتادم، دست‌هایم یخ کرد.

به زن چادری که روبه‌رویم ایستاده بود، نگاهم کردم؛ هیچی دیده

نمی‌شد! یک‌دفعه صحنه عوض شد، در یک پارک بودیم، همان پارک که در عکس دیده بودم؛ لیلا روی صندلی پارک نشسته بود.

- لیلا جانم، بیا عکس بگیریم.

صدای زنانه‌ای در گوشم پیچید: اومدم دیگه، یه لحظه ایستا. وای بیدل، بیدل! بابام، بابام اومد!

مردی به سمت لیلا رفت و یک کشیده در گوش لیلا زد و لیلا به زمین افتاد.

- کمند، کمند! چرا اینجا خوابیدی؟

عرق سرد روی پیشانی‌ام را خشک کردم، ادامه داد: فکر کنم داشتی کابوس می‌دید!

از روی مبل بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم؛ پتو را روی خودم کشیدم. روی صندلی کنار تخت نشست و بهم خیره شد.

- می‌شه بهم بگید که...

- نه شما اول بگین اسم‌تون چیه؟ می‌خوام بدونم.

- بیدل، بیدل صبوری.

خون در رگ‌هایم منجمد شد. همان اسمی بود که صفحه ی اول کتابه نوشته شده بود؛ لیلا هم حتما زنش بوده.

- اسم شاعرم هست ولی هیچ وجه مشترکی بین منو یه شاعر نیست.

به کتابخونه‌اش نگاه کردم و گفتم: این کتاب‌ها پس...

- اینا ماله لیلاست.

- لیلا تا حالا اینجا هم اومده؟

- آره، اینجا بوده هست و می‌مونه. نداشتم ببرنش آرامستان؛ همین‌جا

پشت خونه، خودم با دست‌های خودم دفنش کردم.

دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردند.

- من هنوز با روح لیلا دارم زندگی می‌کنم.

- منو نترسون.

- باشه، ببخشید. معذرت می‌خوام.

- شب به خیر.

پتو را روی سرم کشیدم؛ متوجه شدم هنوز نرفته و بالای سرم است. پتو
را پایین کشیدم و گفتم: جاتون اذیته؟ اگه روی زمین ناراحتید، می‌خواید
من بلند شم روی زمین بخوابم؟

- نه اصلاً، به هیچ وجه. دلم می‌خواد تا صبح بمونم نگاهت کنم تا
چهره‌ی لیلا تو یادم بمونه. فردا که می‌رید، دیگه نمی‌تونم نگاهتون کنم،
چون شما رفتید.

هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم، ترس وجودم را فرا گرفته بود.
تا یک ساعت بعد، اصلاً خوابم نبرد. بعد از یک ساعت، کم‌کم
چشم‌هایم گرم شد و خوابیدم.

چشم‌هایم را مالیدم و از خواب بیدار شدم. هنوز بالای سرم نشسته بود؛
خوابش برده بود.

روی تخت نشستم، بلافاصله بیدار شد.

- سلام صبح به خیر، خوب خوابیدی؟

- بله، ممنون.

- خداروشکر.

- من می‌خوام برم، می‌تونید با ماشین منو تا یه جاهایی برسونین؟

- باشه فقط من چند تا کار اداری دارم، منتظرم بمون برم انجامشون بدم، وقتی برگشتم آماده باش که بریم.

- باشه.

از خانه خارج شد. سمت دستشویی رفتم، دست و صورتم را شستم. در یخچال را باز کردم، یک تخم مرغ نیمرو کردم و خالی خوردم.

کشوی درآور رو را باز کردم؛ لباس‌های داخل کشو را گشتم، یک شلوار کتان مشکی با یک مانتو مشکی درآوردم، روسری سرم هم که خوب بود. در دلم گفتم: وقتی وضعیتم سر و سامان پیدا کرد، این لباس‌ها را حتما پس می‌دهم.

روی مبل نشستم. یک‌دفعه در با شدت باز شد؛ بیدل بود. روزنامه ای که در دستش بود را روی این آشپزخانه پرت کرد، گفت: این چه وضعشه؟ پلیس‌ها دنبالتن؟ من فکر کردم تو از زندان آزاد شدی!

وحشت‌زده نگاهش کردم؛ قلبم داشت تند-تند می‌زد.

- من، من چیزه...

- چیه؟ از دست مامورهای دولت فرار کردی، خجالت نکشیدی؟
می‌دونی همین کاری که کردی، چند ضربه شلاق داره؟ می‌دونی اعدام
داره؟ احمق می‌دونی جرمت چقدر سنگینه؟

دستم را کشید و بلندم کرد و داد زد: باید اداره‌ی پلیس بریم!
زیر گریه زدم: نه توروخدا، نه.

- من اگه تو رو تحویل ندم، خیانت بزرگی در حق شغلم کردم. در
مسائل کاری نباید احساساتی تصمیم بگیریم.

- توروخدا بیدل، لطفا. ازت خواهش می‌کنم.

- تو مگه جنایت کاری؟

با حق-حق گفتم: نه به خدا نیستم.

- ببخشید کمند.

در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: ببخشید لیلا، ولی من مجبورم، منو
ببخش.

خیلی تعجب کردم؛ اصلاً انگار یک آدم دیگر شده بود. فکرش را هم نمی‌کردم بخواهد چنین کاری کند. دستم را کشید و کشان-کشان تا جلوی در خانه برد. نشستم روی زمین زانو زدم و گفتم: توروخدا. پاشو گرفتم و گفتم: توروقرآن قسمت میدم، این کار رو نکن.

پایش را محکم تکان داد تا دستم از پایش جدا شود.

- تا آخر عمر کنیزیت رو می‌کنم.

سرش را رو به آسمان گرفته بود.

- توروخدا این کار رو نکن، تو رو قرآن.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش، روی زمین چکید. پایش را تکان محکم‌تری داد؛ دستم ول شد. در را بست و بیرون رفت؛ به دیوار تکیه دادم و زیر گریه زدم.

روزنامه را نگاه کردم، عکس من با اسمم در روزنامه چاپ شده بود.

خدای من! کی در زندان از من عکس گرفته بودند؟

سه روز بعد...

نه خواب داشتم نه خوراک. سه روز بود که بیدل را ندیده بودم. ترس اینکه پشت خانه یک جنازه هست، دلم را مثل سیر و سرکه می جوشاند. جرات از خانه بیرون رفتن را نداشتم؛ کابوس های وقت و بی وقتم، مرا راحت نمی گذاشتند.

روی مبل نشسته بودم و تلوزیون نگاه می کردم که در خانه باز شد. بیدل بود: با یک زن نسبتا مسن، وارد خانه شد. زن صورتی چروکیده و آرایشی غلیظ داشت، اما به واسطه ی مانتو و شلوار و شال زرشکی رنگی که پوشیده بود، شیک پوش به نظر می رسید.

- سلام معرفی می کنم، خانم فاطمی.

- سلام.

زن بدون اینکه جوابم را بدهد، به بیدل نگاه کرد و گفت:

- ایشونن؟

بیدل سرش را انداخت پایین و گفت:

- بله.

به اتاق اشاره کرد و گفت:

- بفرماید.

زن وارد اتاق شد، روبه‌روی بیدل ایستادم و گفتم:

- داری چیکار می‌کنی؟

- مگه نگفتی هرکاری که من بخوام انجام میدی؟ اینکار خیلی به صلاحته، برو داخل می‌فهمی.

زن بالای سرم آمد و شروع به رنگ زدن موهایم کرد. همیشه آرزو داشتم رنگ موهایم دیگر روشن نباشد؛ شاید در یک وضعیت عادی، این امر برایم خوشایند بود، اما الان دلم خون بود.
پوست سرم می‌سوخت.

روبه‌رویم ایستاد، به صورتم نگاه کرد و با لبخند تصنعی گفت:

- زیادی شبیه لیلا خانومید؛ خیلی نیاز به گریم نداری.

چهل و پنج دقیقه بعد حمام رفتم؛ وقتی از حمام آمدم، اول موهایم را سشوار کشید. موهایم قهوه‌ای و لخت شده بود؛ دوست داشتم خودم را در آینه ببینم. بعدش صورتم را آرایش کرد. زیر لب گفت:

- به این گریم دائمیه، رنگ‌هاش به سختی از روی صورت پاک می‌شه؛ سعی کن خیلی دستکاریشون نکنی.

دستگاه تتویش را برداشت و روی ابروهایم کار کرد.

- آخ، داری چیکار می‌کنی؟

- دارم ابروهاشو هاشور می‌زنم، دو دقیقه تحمل کن.

واقعا زیر دستش داشتم تلف می‌شدم. حالا نوبت تتوی خط چشم بود که آن هم واقعا درد داشت ولی نه به اندازه‌ی هاشور ابرو؛ بعد برایم مژه کاشت.

- ببین خانم از این به بعد نه چشم‌هات رو آرایش می‌کنی، نه چشم‌هات رو می‌مالی، وگرنه خراب می‌شه، منم حوصله ندارم پیام واسه ترمیم.

- لیلا خانمم این کارها رو می‌کرد؟

- آره، مرتب.

با دستگاه تتویش، یک خال پایین لبم گذاشت.

بعدش هم یه آرایش ملایم.

- آخ آخ، چقدر شبیه لیلا خانم شدی!

- آگه آقای صبوری ببیندتون.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- نمی‌دونم چیکار می‌کنه؟

از توی جیبش یک فندک در آورد و به انگشت اشاره‌ی دو تا دستم گرفت. نفسم داشت بند می‌آمد؛ می‌خواستم داد بزنم، اما تحمل کردم. انقدر لب پایینم را محکم گاز گرفتم که طعم خون را در دهانم حس کردم.

از اتاق بیرون رفت. صدای بیدل آمد که می‌گفت:

- خیلی ممنونم خانم فاطمی، حساب من چقدر شد؟

از گوشه‌ی در دیدم چند تراول پنجاه تومانی به او داد. آیا واقعا دلیل این همه لطفش به من، شباهت بسیار زیادی به همسر سابقش بود؟

روسری‌ام را سرم کردم و وارد اتاق دیگر شدم. بیدل جلوی در بود؛ تا من را دید، چشم‌هایش گرد شد و زیر لب گفت:

- لیلا...

یک شناسنامه با جلد مشکی از جیبش درآورد و گفت:

- این تنها کاری بود که می‌تونستم برات انجام بدم.

شناسنامه رو باز کردم: لیلا مشرقی، سال تولد، یک سال بزرگ‌تر از خودم بود و صفحه‌ی ازدواج هم سفید بود.

- جعلی نیست، بهش امکان نداره شک کنن.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد با بغض گفتم:

- مرسی، مرسی بیدل.

- امیدوارم بتونی ازش درست استفاده کنی!

- شک نکن.

نمی‌دانم چه اتفاقی در من افتاد که یک‌دفعه رفتم سمتش و محکم بغلش کردم. هیکلش خیلی درشت بود؛ من در مقابلش مثل یک جوجه بودم. بدجور تعجب کرده بود؛ دست‌هایش را باز گذاشته بود. از اینکه هیچ عکس‌العملی در مقابلم انجام نداد، شرمم گرفت. خجالت کشیدم که چرا همچین کاری کردم، شاید خیلی وقت بود احتیاج به کمی محبت داشتم، کمی نوازش. دست‌هایم را باز کردم، کنار رفتم، زیر لب گفتم:

- متاسفم، معذرت می‌خواهم.

یک‌دفعه من را در بغلش کشید، انگار جریان برق بهم وصل کرده بودند.
زیر لب تکرار می‌کرد:

- لیلا، لیلا جانم!

دستش را باز کرد از بغلش بیرون آمدم، زیر لب گفتم:

- بیدل!

- بله؟

- می‌خواهم برم.

- کجا؟

- نمی‌دونم کجا؟ پیش خانوادم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- لطفاً نرو.

- جای من اینجا نیست.

- جایگاه تو همین جاست، کنار من. من خوشبخت می‌کنم کمند، به
اختلاف سنی‌مون نگاه نکن؛ تو همسان لیلای منی. چطور می‌تونم آخه
بذارم بری؟

چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و گفت:

- تازه چند روزی بود که حال و هوام عوض شده بود، بعد از لیلای من
مرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- لطفا اصرار نکن، نمی‌شه. مامانم دق میکنه، بهم نیاز داره. بعد از بابام
تنها مونسش منم؛ باید برم پیشش، بگم چی به سرم اومده.

ناگهان دلپچه‌ی شدیدی گرفتم؛ دوباره همان سرگیجه‌ی لعنتی در
سرم آمد. روی زمین زانو زدم.

بیدل با نگرانی گفت:

- چی شد یک‌دفعه؟

- هیچی، هیچی من خوبم

- مطمئنی؟

- آره.

- ولی من مطمئن نیستم.

با تعجب نگاهش کردم. با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- پاشو بریم دکتر.

- اتفاق مهمی که نیوفتاد.

- خیلی مهمه، لیلا رو از دست دادم؛ تورو هم نمی‌خوام از دست بدم.

یه دستش را انداخت دور کمرم، یک دستش را هم زیر زانوهایم انداخت و مثل پرکاه از جایم بلندم کرد. جیغ زدم:

- چیکار می‌کنی؟

- نمی‌خوام آسیب ببینی، درضمن...

با تعجب بهش نگاه کردم.

- مهم نیست، خودت می‌فهمی.

من را روی صندلی عقب ماشین شاسی بلندش انداخت. راسم ماشینش را نمی‌دانستم، فقط می‌دانستم شاسی بلند است، همین و بس.

خودش پشت فرمان نشست، با ناله گفتم:

- من می‌خوام برم خونمون، پیش خانوادم.

- تو نمی‌تونی.

با حرص گفتم:

- چرا؟

- واسه اینکه...

- واسه چی؟

دستش رو روی فرمون کوبوند و گفت:

- چون خونتون تحت نظره.

دست‌هایم یخ کرد، صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم.

- یعنی چی؟

- البته مطمئن نیستم، طبق تجربیات خودم می‌گم.

زیر لب گفتم:

- تجربیات؟

ماشین حرکت کرد. نمی‌دانم چند ساعت در راه بودیم، حتی گریه هم نمی‌کردم؛ هنوز در شوک حرفش بودم. بغض راه گلوم رو بسته بود. از گریه زیاد خسته بودم؛ سکوت سنگینی بین ما حاکم شده بود. سرگیجه‌ام بهتره شده بود ولی هنوزهم احساس می‌کردم تک-تک مویرگ‌های مغزم، می‌خواهند متلاشی شوند. از آینه‌ی ماشین به من نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟ حالت بده؟

آرام گفتم:

- خوبم.

پس از چندین و چند در جاده بودن، جلوی در یک بیمارستان توقف کرد. دری که سمت من بود رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

از ماشین پیاده شدم. شانه‌هایم را گرفت تا روی زمین نیوفتم. وارد بیمارستان شدیم؛ نگاهی به محوطه‌ی بیمارستان کردم. درخت‌های

کاجی که اطرافم بودند، برایم آشنا بود. رنگم پرید؛ این بیمارستان همان بود که از آن فرار کردم!

- من نمیام نمی خوام.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و سمت در خروجی بیمارستان دویدم. چشمم به پل هوایی افتاد؛ آره درست حدس زدم، همان جا بود.

تا خواستم از پل هوایی بالا بروم، دوتا بازویم را گرفت؛ من را سمت خودش برگرداند.

- دیوونه شدی؟

- نه نشدم، توروخدا بذار برم زندگیم رو کنم.

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

- تا همین جاشم که کمکم کردی، خیلی ازت ممنونم. میرم با این هویت جدیدم یه کاری می‌کنم؛ قید همه چیز رو هم می‌زنم.

- تو نمی‌تونی این کار رو بکنی.

- چرا؟

- چون من می گم.

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- من لیلا رو دوباره زنده کردم.

شانه ام را محکم تر گرفت و من را سمت ماشین کشاند.

- این بار نمی دارم از دستم بره.

من را صندلی عقب ماشین هل داد و گفت:

- پس به نفعته بذاری من ازت محافظت کنم.

پشت فرمان نشست، قفل مرکزی را زد. از آینه ی ماشین بهم نگاه کرد و گفت:

- تو سردردت فقط نقش بازی کردن بود؛ می خواستی با هویت جدیدت

از دست من فرار کنی؟ مگه چه بدی بهت کردم؟

- من که نگفتم تو منو بیار بیمارستان، کی بود که گفت من نمی خوام تو

آسیب ببینی؟

- ببین کمند با من...

داد زد:

- با من یکی به دو نکن. مطمئن باش ازت یه انتظاراتی دارم.
قلبم ریخت. صدایش خیلی بلند بود؛ ماشین حرکت کرد، قلبم هنوز
تند-تند می‌زد.

- کمند، کمند!

چشام‌هایم را آرام باز کردم.

- خدایم که بیدار شدم؛ کم‌کم داشتم نگرانت می‌شدم.

تعجب کردم. آخه من کی خوابم برد؟

- رفتار صبحم خیلی تند بود، لطفاً منو ببخش.

دستم را در دستش گذاشت، آرام بوسید.

گونه‌هایم قرمز شد.

- دیگه تنهام نمی‌ذاری؟

با بغض و ترس گفتم:

- آره، ببین من ازت ممنونم. وسط اون همه بلا و سختی، شما مثل یه فرشته اومدین و منو نجات دادین.

- این وظیفه‌ی انسانی هر شخصه.

- نه وظیفه‌ی انسانی هر شخص این نیست که یه نفر رو از دست پلیس‌ها نجات... .

حرفم را خوردم. دست‌هایش را مشت کرد و گفت:

- وظیفه‌ی انسانی نبود کمند، خیانت بود. آخره خیانت، می‌فهمی؟

سرم را با ترس تکان دادم و ادامه داد: ولی به جاش، خوب به جاش تو رو دارم؛ ناراحت نیستم از این بابت.

- ببخشید.

- چی رو ببخشم؟

بدون اینکه منتظر جواب دیگری از من باشد از اتاق بیرون رفت و از خانه خارج شد.

روی تخت نشستم و زیر گریه زدم.

یکی در پیشانیم کوبیدم و زیر لب گفتم:

- کمند خاک تو سرت، کاش مثل همسر سابق این آقا نبودی.

داد زدم:

- چرا منو نجات دادی، ولم می کردی همون جا می مردم.

داخل دستشویی رفتم. از آینه به خودم نگاه کردم؛ خیلی تغییر کرده بودم. با آرایش و مدل موی جدیدم، سنم بیشتر به نظر می رسید. خوشگل تر شده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- بیدل صبوری.

از دستشویی خارج شدم. اولین کشوی پاتختی را باز کردم؛ داخلش یه دفترچه و یه خودکار بود، انگار دفترچه تلفن بود.

یکی از صفحه هایش را کندم و نوشتم:

- سلام، شاید الان که داری این نامه رو می خونی، من دیگه نباشم ولی ببخشید، علی رغم هر لطفی که بهم کردی. خوب، خودم می دونم غلطه و

درست نیست. موندن اینجا رو دیگه جایز نمی‌دونم؛ باز می‌گم، بابت همه چیز ممنونم.

یک‌دفعه در خانه باز شد. کاغذ را مچاله کردم، پشتم قایمش کردم. بیدل با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چت شد یهو؟

با لکنت گفتم:

- هیچی، قرار بود چیزی بشه؟

جلوی پاهایم زانو زد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی فکر کردم.

با صدایی که انگار از عمق چاه می‌آمد، گفتم:

- به چی؟

- به اینکه در آینده می‌خواهم چیکار کنیم، اصلاً چی قراره اتفاق بیوفته؟

من همین الانشم، به چشم همسرم نگاهت می‌کنم.

قلبم تند می‌زد. ادامه داد:

- خوب، یه کمی سعی کن درکم کنی و بهم حق بدی. فکر کن یکی
دقیقا کپی برابر اصل عشقت، جلوت بیاد. خوب، ذیه کم درکم کن. بعضی
رفتارها حتی باعث می شه که من قلبم از حرکت وایسته.
نفس عمیقی کشید و گفت:

- بین، اصلا مجبورت نمی کنم، هیچ اجباری هم نیست. اگه این
پیشنهادم رو قبول نمی کنی، جلوت رو نمی گیرم؛ میتونی بری یا با من
ازدواج کنی. کمند به روح لیلا قسم خوشبخت می کنم.
سکوت سختی در خانه فراگیر شد؛ انگار زمان ایستاده بود. یک جعبه ی
کوچک که ظاهرا در آن حلقه بود را روی میز گذاشت. گفت: خوب
فکرها رو بکن، اگه جوابت منفی بود، بهم بگو.
تا جلوی در رفت، برگشت نگاهم کرد و گفت:
- هیچ اجباری هم نیست. از هیچ لحاظ هم به من مدیون نیستی.
از خانه بیرون رفت؛ همان جا ثابت نشسته بودم.

- لیلا!

صدای جیغ مانند زنی که پشت سرم بود، پرده‌ی گوشم را سوراخ کرد.
لباس‌هایش یک دست مشکی بود، یک نقاب هم زده بود. کنار دریا
بودیم، دوباره داد زد:

- تو نفرین شده‌ای کمند.

سریع روی تخت نشستم. من کی خوابم برده بود؟ خدای من چقدر
کابوس وحشتناکی بود! به سمت آشپزخانه رفتم از پارچ داخل یخچال،
مقداری آب ریختم؛ تا آمدم لیوان را در دستم بگیرم، خورد شد.
وحشت زده وارد اتاق شدم؛ روی تخت نشستم. به جعبه‌ای که کنار تخت
بود، نگاهی انداختم؛ یک جعبه‌ی آبی و مخملی بود. در دست گرفتم و
بازش کردم؛ یک رینگ ساده در آن بود، با یک کارت پستال کوچک. در
آن نوشته شده بود:

- اصلا مجبور نیستی.

قلبم تند می‌زد. آیا من باید به جرم شبیه بودن به زنی که بی‌انتها
شبیهش بودم، قربانی ازدواج با مردی می‌شدم که به او احساسی و سن
پدرم را داشت، نداشتم؟

اشک‌هایی که بی‌اختیار روی گونه‌هایم می‌ریخت را با آستینم پاک کردم و زیر لب گفتم:

- آخه چرا من؟ خدایا صدام رو می‌شنوی؟

به حلقه نگاه کردم؛ رینگ ساده ولی شیک بود. بهش خیره شدم، یک‌دفعه از وسط دو شد. سریع روی زمین انداختمش؛ روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. در خانه باز شد، بیدل بود. با تعجب به حلقه‌ی از وسط نصف شده نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم تا این حد از من متنفر باشی.

خم شد از روی زمین حلقه را برداشت، با تعجب بهش نگاه کرد. کمی ترسیدم؛ دو تکه حلقه را کنار هم قرار داد و گفت:

- چه‌جوری این کار رو انجام دادی؟

روی میز گذاشت و داد زد:

- با تو بودم!

- یعنی انقدر ازم متنفری؟

در حالی که صدایم می‌لرزید گفتم:

- آره، خیلی ازت متنفرم؛ تو از من سو استفاده کردی. باید می‌داشتی لب مرز، درحالی که کلی خون از دست داده بودم، بمیرم.

- الانم دیر نشده، می‌تونی بمیری می‌تونم تحویل پلیس بدمت تا به جرم قتل، اعدامت کنن.

یک‌دفعه چشم‌هایم گرد شد، دست‌هایم یخ کرد.

- چرا ترسیدی؟ پس اون زبون یه متریت کجا رفت؟

- تو... تو...

- من چی؟ فعلا که تو توی چنگ منی، پس انقدر حرف نزن.

برگشت سمت در که خارج شود. گلدانی که روی میز بود را برداشتم از پشت سر محکم به سرش کوبیدم ولی انگار یک بالش در سرش کوبانده شده باشد، آب از آب تگون نخورد. برگشت به سمت من، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- تو می‌خواستی منو بکشی؟

عقب-عقب به سمت دیوار می‌رفتم. هر قدمی که عقب می‌رفتم، او یک قدم به من نزدیک‌تر می‌شد؛ یک‌دفعه سرجایش ایستاد، زیر خنده زد و گفت:

- من عاشق خانم‌های لجبازم.

پایم به تخت گیر کرد، روی تخت افتادم. خم شد و موهایم را از پشت سر کشید. با موهام بلندم کرد، در چشم‌هایم زل زد و گفت:

- ولی نه تا این حد.

اشک در چشم‌هایم جمع شد، با لکنت گفتم:

- تورو خدا.

- تورو خدا چی؟ چیکارت کنم؟

دستی لای موهای نسبتاً خاکستری‌اش کشید و عصبی نگاهم کرد.

- با ازدواج با یه دختر که یه مقدار شبیه زنته، عشقت دوباره زنده می‌شه.

داد زد:

- آره، دوباره زنده می شه.

قلبم تند می زد؛ سکوت سختی خانه را فرا گرفته بود.

- تو همونی بودی که به من می گفتی اصلا مجبور نیستی؟

یک قطره اشک از چشم هایم چکید، ادامه دادم:

- آینه رسمش؟

داد زدم:

- این بود رسمش؟! که بعد از نگهداری از یه دختر بی سرپناه که حتی جرات برگشتن به خونه ی خودشم نداره، بخوای ازش سواستفاده کنی؟ کاش می داشتی بمیرم اونجا، الان حداقل می گفتن کمند رفت مرد، گم شد.

کاغذ را از روی میز برداشتم و بلندتر گفتم:

- آینه رسم مرام و مردونگی؟

کارت پستالی رو که با حلقه برایم گذاشته بود، جلوی چشم هایم گرفتم و گفتم: - خوب نگاه کن، سند از حرف هات دارم این بود، این بود که

می‌گفتی اصلاً مجبور نیستم؟ حالا می‌خوای با زنی که همسن دخترته ازدواج کنی؟ این جوری آروم می‌شی؟

کارت پستال را از دستم قاپید. فندکی از جیبش درآورد، زیرش گرفت و گفت:

- ولی حالا مجبوری.

دستم را روی صورتم گذاشتم، زیر گریه زدم و با جیغ گفتم:

- خیلی پستی.

- نه نیستم، فقط لیلام رو زنده کرد؛ الانم می‌خوام ازش استفاده کنم.

گریهام شدت گرفت، داشتم زار می‌زدم.

- بسه دیگه، گریه نکن. باشه، انقدر گریه کن تا بمیری؛ شاید به آرزوت
برسی از من خلاص بشی.

گریهام بیشتر شدت گرفت. ادامه داد:

- دیگه احساسات برام مهم نیست.

مثل زنگ ساعت صدایش در گوشم پیچید:

- فردا به عاقد زنگ می‌زنم بیاد، هر غلطی می‌خوای بکن.

یک کلت روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اگه خواستی خودت رو با این بکش، کار منم راحت‌تر کردی؛ حداقل دیگه ترس اینکه یه زندانی محکوم به اعدام رو تو خونه‌ام پناه دادم، ندارم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- خواستیم فرار کنی که بفرما برو.

شناسنامه را از جیبش درآورد، نشانم داد و گفت:

- بین هویت این جاست. الان که می‌رم قشنگ به این فکر کن که بدون من هیچی نیستی. بین من خواستم باهات خوب باشم، خودت نخواستی. قصد جونم رو کردی؛ حالا شرایط منم عوض شد، خوب فکرهاات رو بکن.

از اتاق بیرون رفت و صدای بسته شدن در آمد. سرم را روی بالشت گذاشتم، انقدر گریه کردم، چشم‌هایم باز نمی‌شد. بی‌حال شده بودم،

باید می‌رفتم؛ باید از این جهنم دره فرار می‌کردم. چشم‌هایم سیاهی رفت!

به لباس سفید رنگی که تنم بود، چشم دوختم. سر سفره‌ی عقد بودم ولی با لباس عروس! همه آنجا بودند؛ مامانم، پدرم، کیانا، احسان لایلا بیدل.

داماد از اتاق روبه‌رویی آمد، تورم را بالا زد؛ به صورتش نگاه کردم، پر خون بود، اصلاً قیافه‌اش معلوم نبود. خون‌های صورتش، روی لباس عروس سفید رنگم، می‌چکید.

از کابوس ترسناکی که دیدم، بیدار شدم؛ هوا روشن شده بود، گرم و سوزان! هوای خانه دم کرده بود؛ بدجوری عرق کرده بودم، احتیاج به حمام داشتم.

با دیدن کارت پستال سوخته روی زمین، یاد اتفاقات دیشب افتادم. نفس عمیقی کشیدم.

به اسلحه‌ی روی میز نگاه کردم؛ در دست‌های لرزانم گرفتمش از دستم افتاد. مادرم گ، مادرم دق می‌کرد، باید قبل از خودکشی‌ام، حداقل یک‌بار دیگر او را می‌دیدم.

از کشوی لیلا، یک مانتو شلوار مشکی درآوردم پوشیدم. از یخچال یک بطری آب برداشتم و از خانه بیرون رفتم

هوا خیلی خیلی گرم بود، آفتاب مستقیم میتابید، حتی نگاه کردن به زمین چشم را میزد. شروع کردم به دویدن. چشم هایم را محکم بسته بودم. از پیشانیم عرق می ریخت؛ حرکت آب را روی تنم حس می کردم. تنها فرق الان با دفعه ی قبل، این بود که الان هوا روشن بود و آن موقع هوا تاریک. از چشم هایم اشک می ریخت؛ چشم هایم به آفتاب حساسیت داشت.

خیلی سست شده بودم. امیدم را از دست داده بودم؛ پس از یک ساعت پیاده روی طاقت فرسا، چشمم به جاده پای که کمی آن طرف تر بود، افتاد.

به سمتش دویدم؛ کنار جاده قدم زدم. خدا-خدا می کردم بیدل من را نبیند.

ناگهان یک سمند کنار پایم ترمز کرد. شیشه را پایین کشید؛ راننده یک پسر جوان بود.

عینک آفتابی‌اش را از چشمش درآورد و گفت: می‌تونم بپرسم مقصدتون کجاست؟

سرم را به شیشه‌ی ماشین نزدیک کردم و گفتم: آقا لطفا می‌شه منو تا شهر برسونید؟

- بله حتما، بفرمایید.

به جاده‌ی خشک و خالی نگاهی انداختم، نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم.

- منو می‌تونید تا شهر ببرید؟

عینک آفتابی‌اش به چشم‌هاش زد و گفت: تا اونجا که خیلی فاصله هست ولی بله می‌تونم، فکر کنم مسیرمون یکیه.

در جاده بودیم. کمی ترسیده بودم؛ چند ساعتی گذشت، سپس سکوتی که بین ما حکم فرما شده بود را شکست و گفت:

- می‌شه بپرسم اینجا چیکار می‌کردید؟ این وقت روز، تو این گرما؟

با صدای لرزان گفتم:

- من، من از خونه‌مون فرار کردم، یعنی بابام بیرونم کرد.

- چرا صدات می‌لرزه دختر، من توی آژانس کار می‌کنم، لازم نیست
بترسی!

- نه! نه نترسیدم، فقط تو شهر خونه‌ی دوستم، اونجا منو برسونید یه
دنیا ممنون می‌شم، جبران می‌کنم.

- دختر جون من می‌رسونمت، جبران هم نمی‌خوام ولی هیچ آدم یه
لاقبایی ارزشش رو نداره که به‌خاطرش خانواده‌ات رو کنار بذاری.
- بله، حق با شماست.

- برو دست و پای پدر و مادرت رو ماچ کن، خونه برگرد، این جوری
درست نیست.

سکوت کردم، راننده هم دیگه چیزی نگفت. بعد از گذشت زمانی طولانی
و طی یک جاده‌ی طاقت فرسا و کسل کننده، به شهر رسیدیم.

- کجا می‌رید؟ دقیقا من می‌رسونمت دختر جان، بالاخره تو اینجا
غریبی.

آدرس مان را دادم. حدود نیم ساعت بعد، جلوی درب قهوه‌ای رنگ خانه بودیم.

از ماشین پیاده شدم. نگاهی به راننده انداختم و گفتم: چقدر می‌شه؟
- هیچی، خواهر من، می‌دونم چیزی همراهت نیست؛ خدا به همراهات، فقط دعام کن.

زیر لب تشکری کردم؛ پیاده شدم و جلوی در خانه ایستادم، زنگ را فشار دادم.

هنوز کمی سرم گیج بود. احساس کسی را داشتم که تازه بهوش آمده.
باز هم چند صحنه‌ی ناآشنا از جلوی چشم‌هایم رد شدند؛ شقیقه‌ام را فشار دادم. صدای نازک و زنانه‌ای، توی آیفون پیچید:
- بله؟

- کیانا تویی؟

- کی رو می‌خواستید؟

- مگه اینجا منزل خانم برومند نیست؟

- نه، خیلی وقته از اینجا رفتن.

رنگم پرید؛ روی زمین زانو زدم. صدای زن آمد:

- بعد از اون آبروریزی که دخترشون یه ماه پیش به راه انداخته بود، با چه رویی می خواستن بمونن؟ طفلک ها عکس دخترش رو تو روزنامه زده بودن از شدت گوشه و کنایه های همسایه ها، دیگه نتونستن طاقت بیارن.

اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم می ریخت. خدای من! چطور یک ماه گذشت؟ با صدایی که انگار داشت از اعماق چاه بیرون می اومد، گفتم: - ممنون.

یک دفعه زار زدم. روی زمین زانو زدم، صورتم را از دو طرف چنگ زدم؛ رد ناخن های شکسته ام، روی صورتم ماند. دویدم سمت دکه ی روزنامه فروشی که سر کوچه بود، با خواهش و تمنا و نسیه، یک کارت تلفن گرفتم و وارد اتاقکی که در آن باجه ی تلفن بود شدم. درحالی که دست هایم می لرزید، شماره ی مادرم را گرفتم؛ خاموش بود. شماره ی کیانا را گرفتم، خاموش بود.

دو دستی بر سرم کوبیدم و داد زدم:

- خدایا چرا من؟!!

همان جا روی زمین نشستم.

درحالی که حق-حق می کردم، گفتم: مگه چه اشتباهی توی زندگی
گذشتم کرده بودم؟

تاوان کدوم کارم رو باید پس بدم؟

در باجه باز شد، همان راننده بود. پسری جوان با ریش و سبیل مشکی،
تیپ خوبی داشت و بوی خوبی می داد؛ لباس هایش سرتا پا مشکی بود.
- کاری از دست من برمیاد.

- نه، هیچ کس دیگه نمی تونه کمکم کنه.

تا خواستم بلند شوم، یک بطری آب سمتم گرفت.

- شاید این بتونه حالتون رو بهتر کنه.

زیر لب تشکر کردم و چند جرعه از آب خوردم.

درحالی که تلو-تلو می خوردم از جایم بلند شدم و شروع به قدم زدن در
پیاده رو کردم. همه جور خاصی نگاهم می کردند، انگار دیوانه دیده
بودند. صورتم خیس از اشک بود. راه می رفتم، به امید دیدن یکی از
اعضای خانواده ام.

نمی دانم چقدر راه رفتم، انگار پاهایم مال خودم نبودند؛ آفتاب داشت
غروب می کرد.

پاهایم درد گرفته بود. به سمت پارکی که حدودا چند متر آن طرف تر

بود رفتم؛ روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم. پاهایم را بالا آوردم و در شکمم جمع کردم. مچ پاهایم را کمی ماساژ دادم. سرم را روی پاهایم گذاشتم؛ با شنیدن صدای مردانه و آشنایی از کنارم، سرم را بلند کردم: سلام.

بیدل بود.

بی توجه بهش، سرم را دوباره روی پاهایم گذاشتم. خدای من، او اینجا چه کار می کرد؟! خیلی گیج بودم.

- تمام مسیر داشتم دنبالت می اومدم. اون راننده... آره، همون که رسوندت تا اینجا از طرف من بود.

سرم را بالا آوردم و در چشمهایش نگاه کردم؛ یک پیراهن قهوه‌ای و شلوار مشکی تنش بود. نگاهم روی کفش‌های ورنی و براق مشکی پایش قفل شد.

- یه جورایی می دونستم فرار می کنی، البته یه جورایی که نه، مطمئن بودم فرار می کنی.

با بغض گفتم:

- واسه چی دنبالم اومدی؟

- من دنبال تو نیومدم، من دنبال لیلا اومدم؛ تو که اصلا واسه من

عددی نیستی.

- ازدواج بدون عشق فایده نداره.

- ولی... ولی عزیزم.

دستی لای موهایش کشید و ادامه داد:

- تو مجبوری با من زندگی کنی، حداقل برای جبران خوبی هام. به حق اون خونی که الان تو رگ هات جریان داره، اگه من نبودم که معلوم نبود الان چه بلایی می خواست سرت بیاد. چیزی نگفتم.

- ببین، بذار واضح تر بگم. تو که دوست نداری من به پلیس ها تحویل بدم؟

- تحویل بده، منم می گم هویت منو عوض کردی، تو خونهات بهم پناه دادی.

خندید و گفت: ببین عزیزم، همه ی اون هایی که می خوای بری بهشون این ها رو بگی، زیر دست منن. تو هنوز نمی دونی من چه کسی... نفس عمیقی کشید و دستش را لایه ی موهایش کرد. ادامه داد:

- کمند تو چه طور می خوای خوبی های منو جبران کنی؟
قلبم شروع به تپیدن کرد.

- خوبی ها؟

- آره، من می خوام تو فقط مال من باشی، هر جور شده، حتی به زور درمانده شده بودم. مات و مبهوت نگاهش کردم، ادامه داد:

- و نه تنها باید منو دوست داشته باشی، بلکه باید به عنوان شوهرت من رو بپذیری و دوستم داشته باشی.
داد زدم:

- من راه حل دوم رو انتخاب می کنم، من رو ببر توی اون آلونک تا با اون اسلحه خودم رو خلاص کنم.

یک دفعه همه ی کسانی که در پارک بودند، با تعجب نگاهمان کردند.
پشت سرم ایستاد، بازویم را چنگ زد و گفت:

- اوکی، پس خفه شو برو تو ماشین بشین تا خونه بریم.
سمت ماشین هلم داد و گفت:

- صدات در بیاد، دهنتم رو پر خون می کنم.

بدجور بغضم گرفته بود؛ مطمئن بودم ولم می کردند، همان جا می نشستم

و زار می‌زدم.

من را صندلی جلوی ماشین نشانده. داشتم حق-حق می‌کردم؛ صدای
حق-هقم خیلی واضح بود.

- من هرچی دارم با تو راه میام، تو بدتر می‌کنی!

نمی‌توانستم حرف بزنم؛ در دلم داشتم به لیلا و بیدل فحش می‌دادم.
سرم تیر کشید؛ می‌خواستم همان‌جا از شدت درد داد بزنم.

- چیزی شده؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا آوردم.

- ازت بدم میاد.

- ولی مجبوری منو دوست داشته باشی، حداقل در جواب خوبی‌هایی که
بهت کردم؛ اینکه تحویل پلیس ندادم.

قهقهه‌ی چندش‌آوری کرد و گفت:

- فکرش رو کن، الان می‌تونستی پشت میله‌های زندان باشی ولی به

جاش تو خونه‌ی من میای. کمند من خیلی خوبم، کم لطفی می‌کنی در
حقم.

زیر لبم گفتم:

- بسه، بسه. منو زودتر ببر اون جهنم، خودم رو خلاص کنم.

پس از طی چندین ساعت و عبور از همان جاده‌ی طاقت‌فرسا، به همان جاده‌ی خاکی که سویت بیدل در آن بود، رسیدیم. تمام مدت سکوت سختی بین ما حاکم شده بود؛ ماشین با سرعت بسیار زیادی سمت خاکی رفت.

یک‌دفعه ماشین محکم به چیزی برخورد کرد و متوقف شد. ترمز دستی را بالا کشید و از ماشین پیاده شد؛ من هم پیاده شدم. به یک سگ زده بودیم، غرق خون بود! جلوی ماشین کمی خونی شده بود. با وحشت به منظره‌ی روبه‌روم نگاه کردم. روبه‌رویش رفتم داد زدم:

- حالا علاوه‌بر من، این حیوون زبون بسته رو هم کشتی.
آستین مانتویی که تنم بود را چنگ زد و در ماشین هلم داد و گفت:
- زر نزن، گمشو تو ماشین.

از داخل داشبورد یک دستمال پارچه‌ای برداشت، جلوی ماشین را تمیز کرد و این‌بار با سرعت آرام‌تری حرکت کرد. از داخل سیاهی شب هیچ چیز معلوم نبود؛ نور ماشین به سویت افتاد. از ماشین پیاده شدیم.

- برو خودت رو بکش.

به سمت در خانه حرکت کردم.

- وایستا!

با تعجب نگاهش کردم. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- یه جووری خودت رو نکش خون زیاد به در و دیوار بپاشه، من حوصله تمیز کاری ندارم.

با پاهایی لرزان وارد سویت شدم؛ دست‌هایم می‌لرزید. اسلحه را از روی میز برداشتم و روی شکم گذاشتم؛ اسلحه از دستم افتاد. با گریه روی تخت نشستم؛ تصویر مادرم، خواهرم، پدرم جلوی چشمم بود. اسلحه را کنار شقیقه‌ام گرفتم تا نصفه ماشه را فرو بردم و اسلحه از دستم ول شد و روی زمین افتاد. زیر گریه زدم؛ حدود نیم ساعت گریه کردم و زار زدم. مغزم قفل شده بود! دست‌هایم می‌لرزید. اسلحه را از زمین برداشتم و به آن زل زدم؛ اشک‌هایم روی آن می‌ریخت. چشم‌هایم را محکم بستم و اسلحه را سمت قلبم گرفتم. ماشه را بار دیگر تا نصفه فشار دادم، اما جراتش را نداشتم. نه، من جراتش را نداشتم! کاش کسی بود این کار را برایم در عرض یک ثانیه انجام می‌داد.

بعد از گذشت نیم ساعت در خانه را باز کردم؛ بیدل به ماشین تکیه داده بود و سیگار می کشید. جلوی پاهایش زانو زدم، با حق-حق گفتم:

- بیدل من باهات ازدواج می کنم!

بدون توجه به من، وارد سویت شد، من هم پشت سرش وارد شدم.

- فردا به خانم فاطمی و عاقد زنگ می زنم.

وارد اتاق شدم و در را قفل کردم.

دستگیره‌ی در رو فشار داد و گفت:

- چرا در رو قفل کردی؟

- می خوام یه کم تنها باشم.

خودم را روی تخت انداختم و زیر لب گفتم:

- کمند خاک تو سرت، خاک تو سرت! تو حتی عرضه‌ی خودکشی

کردن هم نداشتی؛

گریه ام شدت گرفت.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، خوابم برد؛ تا صبح کابوس دیدم.

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم؛ عرق کرده بودم. یک دست لباس از

کشوی لیلا روی تخت گذاشتم و پس از مدت‌ها حمام رفتم. شیر آب را

باز کردم؛ به خودم از آینه‌ی حمام نگاهی انداختم، جا خوردم!
قیافه‌ام جا افتاده‌تر شده بود، شاید هم کمی شکسته‌تر. تا خواستم جیغ
بکشم، آینه پایین آمد. تکه‌های آینه را برداشتم و در سطل آشغال
ریختم؛ شکستن اجسام اطرافم برایم عادی شده بود. زیر دوش
آب رفتم، انگار جریان برق به سرم متصل شد. به خونی که کف حمام
می‌ریخت، چشم دوختم. خون دماغ شده بودم! ثانیه‌به‌ثانیه، خونی که
ازم می‌ریخت، بیشتر می‌شد. تصویر خودم را توی یکی از تکه‌های آینه
که داخل سطل آشغال بود، دیدم. از بینی و کنار سرم خون می‌چکید. از
شدت ترس لیز خوردم و روی زمین افتادم؛ یکی از تکه‌های آینه در
پایم رفت، جیغ بنفشی کشیدم ولی انگار هیچ‌کس در خانه نبود. تکه‌ی
آینه را از پایم خارج کردم و سریع از حمام خارج شدم. لباس‌هایی که
روی تخت آماده گذاشته بودم را پوشیدم. از آینه‌چای که بیدل تازه به
دیوار اتاق وصل کرده بود، خودم را بر انداز کردم؛ هیچ اثری از
آن زخم‌ها نبود. انقدر اتفاقات عجیبی در این مدت برایم افتاده بود که
این برایم خیلی عجیب نبود.

به صدای در توجه‌ام جلب شد. صدای زنانه‌ای که از پشت در می‌آمد،
جلب شد.

- عروس خانم در رو باز نمی‌کنی.

از جایم برخواستم و با اکراه به سمت در اتاق رفتم، در را باز کردم، خانم فاطمی بود و مردی پشت سرش بود. هول شدم و از گوشه‌ی اتاق روسری‌ام را سرم کردم. مرد قد بلندی بود؛ ریش پرفسوری داشتی و کچل بود. چهره‌اش چندان به دل نمی‌نشست، درست مانند بیدل! در همین لحظه بیدل وارد خانه شد. برخلاف همیشه که لباس نظامی تنش بود، این بار یک کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود. نگاهی به من انداخت و به مرد گفت: یه کم فرصت بده، بعد خطبه رو بخون. مرد محو چهره‌ی من شده بود، زیر لب گفت:

- یا رسول‌الله! انگار خود خودشه بیدل، لیلا خانم!

بیدل نفس عمیقی کشید و گفت:

- من که بهتون گفتم کسی شک نمی‌کنه، مو نمی‌زنه.

وارد اتاق شد. کنار من ایستاد، شانه‌هایم را گرفت و ادامه داد: واسه منم عجیبه حسین جان!

خودم را به زور از دست‌هایش که شانه‌هایم را گرفته بود، آزاد کردم. بیدل روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- کمند! ایشون بهترین دوست من هستن و می‌خوان خطبه‌ی عقدمون رو بخونن. صدای شکستن چیزی از آشپزخانه شنیده شد؛ همه به سمت آشپزخانه نگاه کردیم و به لیوانی که روی اپن خورد شده بود، چشم دوختیم. بیدل زیر خنده زد و گفت:

- چیزی نیست؛ من توی استکان سرد، چایی داغ ریخته بودم. پشت سرم ایستاد و از لای دندان‌هایش غرولند کرد:

- نمی‌ذارم هیچی امروز رو واسم خراب کنه.
با بغض گفتم:

- من؟ مگه من چیکار کردم؟
انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌ام گذاشت و گفت:

- هیس!

به سمت حسین رفت و گفت:

- خوب حسین جان، بیا بریم باهم یه گپی بزنیم تا خانمم آماده بشه.
حسین دوباره مرا برانداز کرد و با تمسخر گفت:

- بیدل دست مریزاد! ازدواج نکردی و نکردی، تهش با یکی ازدواج کردی سن دخترت، عینهو زنت!

بیدل خنده‌ی عصبی‌ای کرد، دستش را مشت کرد و گفت:

- بیا بریم حسین جان، مزاحم کار خانم‌ها نشیم.

من و خانم فاطمی وارد اتاق شدیم. خانم فاطمی در را بست؛ همان لباس‌های زرشکی دفعه‌ی پیش را پوشیده بود و آرایشی نه چندان دل‌چسب که اصلاً به صورتش نمی‌آمد، روی صورتش دهن کجی می‌کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوب، بشین آرایش کنم.

دست‌های چروکیده‌اش را به صورتم نزدیک کرد و شروع کرد به اصلاح کردنم. آنقدر دردهای مختلف در چند روز گذشته کشیده بودم که درد اصلاح اصلاً به چشمم نمی‌آمد. بعد از گذشت نیم ساعت که مرا آرایش کرد و روی صورتم کار کرد، آینه‌ای دستم داد و گفت:

- بین خوشت میاد؟ آقای صبوری تاکید کردن اگه خوشت نیومد، لباس یا مدل مو و آرایش‌تون رو تغییر بدم.

بی‌حوصله به صورتم نگاهی انداختم، آرایش ملایمی بود. تم صورتی

چهره‌ام را برای منی که مدت‌ها بود آرایش نداشت‌م، بسیار جذاب و خواستنی کرده بود. زیر لب گفتم:

- همین خوبه.

سپس موهایم را اتو مو کشید و صاف یک دست کرد؛ موهایی که اکنون تا روی شانه‌هایم بودند.

یک مانتو و شلوار گشاد سفید و یک شال لیمویی روی تخت گذاشت و گفت: آقا بیدل خودشون این لباس‌ها رو انتخاب کردن، گفتن بپوشین. گفتم: اگه نپوشم چی؟

لبخندی زد و با سکوت از اتاق خارج شد. کاش جای آن لباس‌ها، برایم لباس مشکی می‌گذاشت! با اکراه و انضجار به سمت لباس‌ها رفتم؛ سریع تنم کردم و از آینه‌ی اتاق خودم را برانداز کردم. پدر جانم کاش بودی و دختری را میدی که در چه وضعیت اسفناکی لباس عروسی، نه لباس عروسی، نه لباس عزایش را بر تنش کرده!

از اتاق خارج شدم. بیدل و آن مرد که نامش حسین بود، روی مبل نشسته بودند. حسین شروع کرد به دست زدن و گفت:

- احسنت خانم فاطمی! چه کردی؟

بیدل چشم‌هایش قرمز شده بود. با لبخندی تصنعی گفت:

- حسین جان بیشتر از این وقت‌کشی نکنیم، زودتر خطبه رو بخونیم
بره.

بیدل اشاره کرد که کنارش روی مبل بنشینم. مثل یک ربات بدون هیچ احساس، نه اشک، نه لبخند به سمت مبل رفتم و روی مبل نشستم. حسین دفتر مقابله‌اش باز کرد و خطبه را خواند. از قرار معلوم مهریه من یک سکه و یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه گل سرخ بود. مدام آب دهانم را قورت می‌دادم تا بغضم نترکد. وقتی بغضم بیشتر به گلویم فشار آورد که متوجه شدم ازدواج ما صیغه‌ی موقت شش ماهه است. از ترس ترکیدن بغضم، سکوت کرده بودم و فقط امضا می‌کردم. نمی‌دانم زمان چگونه گذشت که وقتی به خودم آمدم، خبری از خانم فاطمی و آن مرد نبود. بیدل روبه‌رویم نشسته بود و سرش را در دستش گرفته بود. زیر لب گفتم:

- خوب، خیالت راحت شد؟

- بیا بریم عکس بگیریم.

دستم را گرفت و از خانه بیرون برد. دوربینی از ماشین درآورد، رویر سه پایه گذاشت؛ تایمر را تنظیم کرد و پشت سرم ایستاد. زیر لب گفت:

- لبخند بزن.

از پشت سرشانه‌هایم را گرفت. نمی‌توانستم؛ هرکاری می‌کردم نمی‌شد، واقعا نمی‌شد که لبخند بزنم. پس از گرفتن چند عکس، به ماشینش اشاره کرد و گفت: بشین.

در سوییچ را قفل کرد و پشت فرمان نشست. با صدایی که انگار از عمق چاه می‌آمد، گفتم:

کجا داریم می‌ریم؟

بدون هیچ حرفی به سمت جاده حرکت کرد. پس از گذشت چندین ساعت، به مرکز شهر رسیدیم. جلوی در یک آبمیوه فروشی توقف کرد. از ماشین پیاده شد و از پنجره به من گفت:

- چی می‌خوری؟

با صدایی که فکر کنم فقط خودم آن را شنیدم، گفتم:

- هیچی نمی‌خورم.

چند دقیقه بعد با دوتا آب هویج آمد. نی را از آب هویج خودش بیرون

آورد و یک نفس همه‌اش را سر کشید. آب هویج من در سینی روی داشبورد ماشین بود؛ پس طی نیم ساعت و طی کردن چند میدان، به محله‌ای رسیدیم که از ابتدا تا انتهای خیابان همه ویلایی بود. در یکی از ویلاهایی که بسیار شیک به نظر می‌آمد، ایستاد. آب هویج را هنوز دست نزده بودم. آب هویج را از روی داشبرد برش داشت، با خشم و عصبانیت از شیشه‌ای که طرف من بود، بیرون پرت کرد. کمی از آب هویج، روی لباس سفید رنگی که تنم بود ریخت. با لکنت گفتم:

- چرا چرا این جوری می‌کنی؟

سرم را به سمت خودش برگرداند و گفت: ببین کمند، من مثل یه آینه‌ام؛ خوب باشی خوبم، بد باشی زندگی رو به کامت جهنم می‌کنم؛ تا بوده و بوده همین بودم. من نظامی‌ام از دست پلیس‌ها فرار کردی، نجات دادم؛ تغییر هویت دادم. لوس بازی درآوردی سکوت کردم؛ گلدون تو سرم خورد کردی. خواستی منو بکشی، بازم سکوت کردم. خانواده‌ات مثل سگ ولت کردن؛ تغییر مکان دادن، بازم سکوت کردم. چانه‌ام را گرفت، با من چشم‌درچشم شد و ادامه داد:

- یه نصیحت بهت کنم، می‌خوای اینجا باشی، فقط زندگی کن
چانه‌ام را ول کرد. دوباره چانه‌ام رو گرفت و با صدای بلندتری گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

سرم را تکان دادم، تقریباً داد زد:

- چشمت رو نشنیدم.

وحشت زده گفتم:

- باشه باشه، چشم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- البته خواستی خودکشی هم کنی، بهم بگو راه دیگه‌ای هم هست.

اسلحه‌ای که زیر لباسش بود را درآورد، روی دستم گذاشت و گفت:

- این رو لمسش کن.

زیر گریه زدم، گفتم:

- تورو جان عزیزت، تورو جان لیلات! هر کی تو می‌گی قسم، تمومش کن،

بابا غلط کردم؛ هرچی تو بگی باشه، زندگی می‌کنم.

از ماشین پیاده شد. در ماشین را برایم باز کرد؛ روبه‌رویم ایستاد. با

انگشت اشک هایی که روی صورتم ریخته بود را پاک کرد. دستمالی از ماشین آورد، زیر چشم هایم را پاک کرد؛ انگار مقداری از آرایشم زیر چشم هایم ریخته بود. دستم رو گرفت و با کلید در ویلا را باز کرد. ویلای دل بازی بود؛ یک طرف پر از درخت و طرف دیگر یک استخر بزرگ بود و در نهایت ساختمانی با آجرهای قرمز و کرمی ساختمان دوبلکس بود. وارد خانه شدیم؛ هال بزرگی بود و در زیرپله آشپزخانه ی بزرگ، با کابینت های زرشکی ولی به شدت کثیف و به هم ریخته. بوی عطر تلخی می آمد!

روی کاناپه های کرم رنگ خانه، پسری به نسبت جوان که از پشت سر فقط موهای ژل زده اش معلوم بود، پاهایش را روی میز انداخته بود و سیگار می کشید. بیدل داد زد:

- رامین!

دست مرا گرفت و مقابل مبل رفت. لگدی به میزی که زیر پای پسر جوان بود زد و گفت:

- مگه با تو نیستم؟

پسر نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت:

- این کیه دیگه؟

پسر چهره‌ی خسته و جذابی داشت. چشم‌ها و موهای مشکی با لب‌های
برجسته و بینی قلمی و ته ریشی که زیبایی‌اش را دو چندان
می‌کرد. بیدل با لبخند گفت:

- همسر من!

پسر بلند زیر خنده زد و گفت:

- فکر کردم واسه من دوست دختر جور کردی!

بیدل کشیده‌ی محکمی در گوش رامین زد و داد زد:

- احترام لیلا خانم رو نگه می‌داری بفهمم نگاه چپ بهش نگاه کردی یا

اذیتش کردی، چشمم رو همه روی چیز می‌بندم.

پسر دستش را روی صورتش گرفت. با عصبانیت مرا از سر تا پا برانداز

کرد، گفت:

- او کی حاجی، داشتیم؟

برخواست، سوییچی از روی میز برداشت و از خانه خارج شد. بیدل به

من نگاه کرد و گفت:

- برادرزادم بود. رامین از وقتی برادر و برادرزنم فوت کردن، با من زندگی می‌کنه.

لباس‌هایی که روی مبل بود را کنار زد و گفت:

- بشین.

بدون هیچ حرفی روی مبل نشستم. روی میز پر بود از ته مانده‌ی سیگار، پوست میوه و جعبه‌ی پیتزا. خانه به شدت شلوغ و به‌هم ریخته بود. بیدل کنار من نشست، روسری‌ام را کنار زد. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- موهات خیلی قشنگن، می‌دونستی؟

در همین لحظه در باز شد، رامین وارد خانه شد؛ شالم را سریع سرم کردم. به من و بیدل نگاهی انداخت، پوزخندی زد و گفت:

- موبایل.

به سمت میزی که مقابل پای ما بود، آمد؛ موبایلش را برداشت و گفت:

این رو واسه چند وقت صیغه‌اش کردی؟

بیدل خواست به سمتش حمله‌ور شود که سریع از خانه خارج شد. بیدل

در را قفل کرد، این‌بار روی زمین نشست و گفت:

- شالت رو در بیار.

با دست‌های لرزان شال را از روی سرم، دور گردنم انداختم.

- نه، این‌طوری نه، کامل درش بیار.

از دور گردنم روی مبل انداختمش و گفتم:

- چرا بهش نگفتی؟

- چی رو؟

- اینکه من صیغه‌ی شش ماهه‌ی توام.

لبخندی زد نگاهم کرد و گفت:

- دوست داری دائم باشی؟

سکوت کردم. روی مبل کنارم نشست، دست‌هایم را گرفت و گفت:

- تو خودت رو ثابت کن که چقدر منو می‌خوای.

از جایش بلند شد، مقابل پنجره ایستاد و گفت:

- شاید بعدا فکر دیگه‌ای کردیم.

با بغض گفتم:

- آقا بیدل ببین، هر کار می‌خواين با من بکنين، من رو شکنجه‌ام
بدید، هر چیز؛ من فقط یه خواهش دارم.

سریع برگشت سمت من و گفت:

- دختر تو راجع به من چی فکر کردی؟ فکر کردی من سادیسم دارم تو
رو شکنجه بدم؟

با دكمه‌ی لباسم بازی کردم و گفتم:

- نه... نه ولی یه خواهشی دارم، خیلی واسم مهمه.

- می‌خواي ولت کنم دنبال زندگیت بری؟

با بغض گفتم:

- نه... نه، اصلا همچین چیزی نیست.

- پس چی؟

- می‌شه، می‌شه خانواده‌ام رو پیدا کنی؟

با گریه گفتم:

- خانواده‌ام همه چیز من، الان دق کردن. مطمئنم روزی صد بار مادرم

بابت به دنیا آوردن من خودش رو نفرین می‌کنه.

بیدل کنارم نشست، اشک‌هایم را با دستش پاک کرد و گفت:

- ببین کمند ، الان موقعیت خیلی خطرناکه؛ خانوادت تحت نظرن، شاید... شاید تو الان هویت عوض شده باشه و شبیه همسر سابق من شده باشی ولی خوب تو باز هم کمندی! یعنی شبیه کمند، یعنی همون کسی که عکسش تو روزنامه ها چاپ شده و اینکه اگه تو رو نزدیک خانوادت ببینن، خیلی-خیلی واسه ی جفتمون گرون تموم می شه. متوجهی؟

با بغض سرم را تکان دادم. ادامه داد:

- خوب، پس مثل دخترهای خوب بشین اینجا تا آب ها از آسیاب بیوفته. الان اسم کمند برومند سر زبون هاست؛ با یه سرچ ساده تو مجازی، خودت می فهمی.

زیر لب ادامه داد:

- آره، مثل دخترهای خوب.

بلندتر گفت:

- ببین، بشین واسه من خانمی کن، زندگیت رو کن. چیزهای دیگری زیر لب گفت که درست متوجه نشدم. آخر صحبت هایش گفت:

- ببین، نذار از کاری که کردم پشیمون بشم؛ نذار از اینکه هویت یه قاتل رو جای زن سابقم جا زدم، پشیمون بشم.

مقابلم نشست و داد زد:

- فهمیدی؟

سرم را با ترس و لرز به بالا و پایین تکان دادم. از خانه خارج شد، چند ثانیه بعد برگشت و گفت:

- چیزی خواستی بخوری، تو یخچاله؛ همه چیز هست، بردار بخور. مکثی کرد و ادامه داد:

- طبقه‌ی بالا، طبقه‌ی بالا سمت راست که یه تخت دو نفره‌ست. از این به بعد اتاق من و توئه. اتاق وسط اتاق رامینه و اتاق سمت راست هم اتاق کار منه که اصلاً دوست ندارم کسی واردش بشه.

سرم را تکان دادم. دوباره از خانه خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد. خودم را کشان-کشان به طبقه‌ی بالا رساندم؛ یک راهرو بود که همان‌طور که بیدل گفته بود، در آن سه تا اتاق بود، در اتاق هم باز بود. کف زمین یک لایه‌ی قطور خاک نشسته بود. در اتاق‌ها سرک کشیدم؛ اتاق اول یک تخت دو نفره‌ی چوبی با میز آرایش و دو عدد پاتختی هم

رنگش بود. اتاق کناری که اتاق ظاهرا اتاق رامین بود، یک تخت یک‌نفره
ی مشکی کنار اتاق بود و کف اتاق به شدت شلوغ بود. همه چیز اعم از
اتو مو، کتاب، لپ‌تاب و... پیدا می‌شد و اتاق آخری که یک میز مطالعه و
چند کتابخانه در اطراف میز بود.

چاره‌ای نداشتم. به سمت اتاق اول رفتم؛ با همان لباس‌های سفید رنگ،
خودم را روی تخت انداختم و چشم‌هایم را بستم.

تصاویر سیاه و سفید نامفهومی را دیدم. از زنی با موهای پریشان مقابل
آینه، ایستادم. خودم را در آینه دیدم؛ یک‌دفعه تصویرم در آینه شروع
کرد به حرف زدن. بلند-بلند می‌خندید، با خنده و صدایی کلفت گفت:
- بالاخره موفق شدم، بالاخره موفق شدم.

درحالی که از سر و رویم عرق می‌ریخت از خواب برخاستم از پله‌ها
پایین رفتم. از سینک ظرف‌شویی چند مشت آب روی صورتم ریختم، در
خانه باز شد؛ رامین بود. نگاهی به سر تا پای من انداخت و بی‌هیچ
حرفی به سمت یخچال رفت؛ یک بطری آب از یخچال برداشت و یک
نفس سر کشید. از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفته بودم. رامین
خودش را روی مبل انداخت، به آرامی در یخچال را باز کردم؛ بوی
نامطبوعی می‌آمد.

- دنبال خوردنی می‌گردی؟

به مبل نگاه کردم و با تعجب به رامین که به من نگاه می‌کرد، چشم دوختم. بلند خندید و گفت:

- از این به بعد می‌خواهی اینجا زندگی کنی؟ سیستم همین.

از خانه بیرون رفتم. دوباره در یخچال را باز کردم؛ داشتم سرک می‌کشیدم که دوباره در باز شد. رامین بود، با دو عدد ساندویچ و نوشابه در دستش.

یکی از ساندویچ‌ها را روی این آشپزخانه، سمت من انداخت و گفت: فعلاً با این کارت رو راه بنداز.

با تعجب بهش نگاه کردم. دوباره خندید و گفت:

- این جور نگاهم نکن از قبل خریده بودم، تو ماشین جا گذاشته بودم.

ساندویچ را از روی این برداشتم. نمی‌دانم چند وقت بود چیزی نخورده‌ام. با ولع جلوی این ایستادم و ساندویچ را خوردم و نوشابه را سر کشیدم. خواستم از پله‌ها بالا روم که نظرم عوض شد، برگشتم به سمت مبل رفتم و گفتم: آقا پسر!

نگاهی پرسشگرانه به من انداخت، ادامه دادم:

- ممنون بابت غذا.

سرش را تکان داد. از پله‌ها بالا رفتم، وارد اتاق شدم، در اتاق را بستم و روی تخت دراز کشیدم. از ترس کابوسی که دیده بودم، خوابم نمی‌برد. در فکر و خیال فرو رفته بودم. نمی‌دانم چقدر گذشت که در اتاق باز شد؛ سریع نشستم، بیدل بود، لباس‌های نظامی‌اش تنش بود. چهره‌اش خسته بود، لبخندی زد و گفت:

- سلام!

- س... ل... ام.

- چرا زبونت بند رفته؟

پاهایم را در شکمم جمع کردم و گفتم:

- نه، بند نرفته.

- تو هنوز لباست رو عوض نکردی؟

در پیشانی‌اش زد و گفت:

- آخ، یادم رفت بهت بگم جای لباس‌ها کجاست؟

در کمد را باز کرد، لباس‌های زنانه‌ای آنجا بود. کمی زیر و رو کرد و یک لباس خواب مشکی درآورد، روی تخت انداخت و گفت:

- تا من برم دوش بگیرم، این‌ها رو بپوش.
با تعجب نگاه کردم. سریع سمت من برگشت و گفت:

- تو ماشین چی بهت گفتم، یادت رفت؟
سکوت کردم، بلندتر گفتم:

- قرار بود چی بگی؟
زیر لب لرزان گفتم:

- چ... شم.

با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم بیدل کی رفته بود؟
به حمامی که در اتاق بود، رفتم و محکم بدنم را با شامپویی که در آنجا
بود، شستم. از کمدی که آنجا بود، به زحمت یک بلوز آستین بلند
کرمی با یک شلوار قهوه‌ای پیدا کردم و پوشیدم؛ یک شال مشکی روی
سرم انداختم. احساس ضعف داشتم، دلم هنوز درد می‌کرد. به سمت
یخچال رفتم؛ دست‌هایم از شدت ضعف می‌لرزید. متوجه شدم رامین
روی کاناپه‌ی مقابل تلوزیون خواب است. در یخچال را باز کردم، چند
وسیله را جابه‌جا کردم تا چیزی از یخچال پیدا کنم، اما چیزی پیدا
نشد؛ انگار از سر و صدای من رامین بیدار شد.

- گفتم چیزی پیدا نمی‌کنی، نیست نگرد.

صدایش دقیقا از پشت سرم بود. برگشتم دیدم دقیقا پشت سرم ایستاده بود؛ قدش خیلی از من بلندتر بود. موهایش را خاروند و گفت:

- این‌ور بیا.

کنار رفتم. دوتا تخم‌مرغ از یخچال درآورد و گفت:

- با نیمرو حال می‌کنی؟

سکوت کردم، ادامه داد:

- آره، مگه می‌شه کسی با نیمروی رامین پز حال نکنه، شما بشین.

آرام روی یکی از صندلی‌هایی که در آشپزخانه بود نشستم. نیمرو را درست کرد و با تابه وسط میز گذاشت؛ خودش مشغول شد چند لقمه خورد و نگاه من کرد و گفت:

- پس چرا مشغول نمی‌شی؟

به زمین نگاه کردم، با لبخند گفت:

- این‌جا تعارف معارف نداریم.

لقمه‌ای به سمتم گرفت، بهش خیره شدم.

- د... بگیر دیگه، دستم سوخت.

بعد از مدت‌ها لبخندی زدم و از دستش گرفتم، خوردم. تا آن را قورت دادم، یک لقمه‌ی دیگر سمتم گرفت؛ این بار بدون چون و چرا از دستش گرفتم. خندید و گفت:

- دیدی گفتم همه نیمروهای رامین پز زو دوست دارن!
- ببخشید.

- عه! شما حرفم می‌زنین؟ چه عجب صدای شما رو شنیدیم جانم؟

- خواستم بدونم که شما مسکن دارید؟

لبخند معناداری زد و گفت:

- نه، ندارم.

- باشه، ممنون بابت نیمرو

از صندلی بلند شدم و درحالی که دلم تیر می‌کشید، لنگان-لنگان به طبقه‌ی بالا رفتم روی تخت نشستم و به کاغذ دیواری سبز رنگ دیوار چشم دوختم. با یادآوری اتفاقات گذشته تا به امروز، اشک در چشمانم جمع شد. زمان از دست من خارج شده بود؛ خدای من! چند روز و چند ساعت بود که من در این مخمصه گرفتار شده بودم. آیا خواهرزاده‌ی

عزیزم به دنیا آمده بود؟ با یاد کیانا و مادرم، گریهام گرفت؛ آن‌ها تنها دارایی‌های من در دنیا بودند. حدود نیم ساعت بعد، چند ضربه‌ی آرام به در اتاق زده شد. رامین بود؛ وارد اتاق شد، یک سینی در دستش بود. در آن یک بسته قرص مسکن با یک لیوان آب پرتقال و یک کاسه آش کار بود.

- از آش کده‌ی سر کوچمون برات خریدم. بخور اینا رو برات خوبه؛ این دست پخت آقا رحمانه، حرف نداره.

اشک در چشمانم حلقه زد. به چشم‌های رامین زل زدم و گفتم:

- ازت خیلی ممنونم.

- نیاز به تشکر نیست.

از اتاق بیرون رفت و در را بست. نمی‌دانستم دلیل این همه محبتش چیست؟ شاید در طی چند مدت گذشته، بیشترین محبتی که دیده بودم از جانب همین پسر بود.

دوباره اشک در چشم‌هایم حلقه زد. قرص را با آب پرتقال خوردم و کم‌کم از آش خوردم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را محکم بستم. باز چند صحنه‌ی ناآشنا از مقابل چشمانم گذشتند. دست و پاهایم یخ کرد؛ سریع روی تخت نشستم، عرق از پیشانی‌ام می‌ریخت. نمی‌دانم چند ساعت شد که در آن اتاق خودم را حبس کردم! حس می‌کردم در زندان انفرادی هستم. از روی تخت بلند شدم، کمی قدم زدم و دوباره روی تخت نشستم؛ سرم را روی بالشت گذاشتم، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خوابم برد.

با نوازش دست بیدل از خواب پریدم. لبخندی به من زد و گفت: انقدر قشنگ می‌خوابی، دلم نمی‌اد بیدارت کنم.

سریع نشستم و ازش فاصله گرفتم. چشم‌هایم را ریز کرد، به من زل زد و گفت:

- چرا می‌ترسی؟

با لکنت گفتم:

- نه.. نه چیزه، می‌ترسم یعنی نمی‌ترسم اصلا!

- خوب، بگو از صبح چیکار کردی؟

- هیچی، کاری نکردم.

- هیچی که نمی شه.

- من صبح... من یه کم...

- یه کم چی؟

- یه کمی همین...

به من نزدیک تر شد، دست سردم را گرفت و گفت:

- کمند چرا می ترسی؟

- نه، گفتم که نمی ترسم، فقط یه ذره دلم درد می کرد.

دستش در پیشانی اش زد و گفت:

- آخ متاسفم، شاید امروزو نباید تنهات می داشتم.

- بعدش از پست مسکن گرفتم.

به میز نگاه کردم، خبری از آن سینی نبود. چشم هایم می سوخت. از

روی تخت بلند شد و گفت:

- دفعه ی بعد چیزی خواستی به من بگو.

در اتاق قدم می زد و زیر لب دائم می گفت:

آره، چیزی خواستی به من بگو.

از اتاق خارج شد و با دو پرس غذا که انگار از بیرون تهیه شده بودند، به

اتاق بازگشت. روی تخت نشست؛ غذا را روی پای من گذاشت و خودش مشغول خوردن شد. سرش را بالا آورد و گفت:

- چرا نمی‌خوری؟ زیر لفظی می‌خوای؟

در غذا را باز کردم و چند قاشق ازش خوردم و کنار گذاشتم. با تعجب به من نگاه کرد و گفت: همین؟

- چیزه، من...

- د، حرف بزن دیگه. از چیزی که بدم میاد، بریده-بریده و نامفهوم حرف زدنه.

- من می‌خواستم بگم اشتها ندارم زیاد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه، هر طور راحتی.

روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید و خوابید؛ من از فکر تا صبح خوابم نبرد.

چند روز گذشت. بیدل روزها می‌رفت و شب‌ها می‌آمد و هر روز برای من، غذا از بیرون می‌گرفت و روی پاتختی کنار تختم می‌گذاشت. رامین را به ندرت می‌دیدم؛ چیزی که در این مدت اذیتم می‌کرد، کابوس‌های

شبانهم بودند که مرا راحت نمی گذاشتند. مثل دیوانه‌ها شده بودم! از تنهایی، ترس، اضطراب، فکرم به شدت درگیر بود؛ گاهی اتفاقاتی که از روز نخست تا به امروز برایم اتفاق افتاده بودند را حلاجی می کردم و به هیچ نتیجه‌ای نمی رسیدم.

با صدای زنگ ساعتی که بیدل کوک کرده بود از خواب برخاستم؛ بیدل لباس عوض می کرد تا سرکار برود؛ انگار متوجه من که بیدار بودم شد. لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- تو بیدار شدی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- آره.

خم شد پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش.

سپس از اتاق خارج شد.

چندین روز و چندین هفته گذشت. بیشتر اوقات خودم را در اتاق حبس می کردم؛ دائما احساس خفگی می کردم، اما این طور نمی توانستم زندگی کنم. از روی تخت بلند شدم، پایین رفتم؛ بیدل از خانه رفته بود. از

داخل کمد دیواری که کنار آشپزخانه بود، جاروبرقی را برداشتم و شروع کردم به جارو زدن خانه. به نظر میرسید یک سال است، این خانه نظافت نشده؛ بوی خاک و در قسمت‌هایی از خانه بوی تعفن می‌آمد. پس از جارو زدن تک-تک اتاق‌ها و شست و شوی تمام ظروف کثیفی که جابه‌جای خانه پیدا می‌شدند، شروع کردم به گردگیری کردن در و پنجره. در یخچال را باز کردم و تمام موادی که در آن بود را در یک کیسه‌ی زباله بزرگ مشکی ریختم. دو طبقه خانه آنقدر تمیز شده بود. که بسیار زیبا به نظر می‌رسید. دیگر خبری از بوی تعفن و بوی خاک نبود؛ خانه آنقدر تمیز شده بود که خودم هم در نگاه اول نشناختم که همان خانه‌ی سابق باشد! در یکی از کابینت‌ها، یک کیسه برنج بود و در کابینت دیگر چند قوطی که شامل حبوبات بود را مشاهده کردم. با این مواد غذایی که دیدم، فقط می‌شد عدس پلو درست کرد. نمی‌دانم بعد از چه مدت بود که داشتم آشپزی می‌کردم. پس از بار گذاشتن غذا، تصمیم گرفتم به حمام بروم. وارد اتاق خواب من و بیدل شدم که بسیار تمیزتر و مطلوب‌تر از سابق شده بود؛ نفس عمیقی کشیدم، به حمام رفتم و از لباس‌های داخل درآورد که برای لیلا بودند، یک بلوز حریر سرمه‌ای و یک شلوار مشکی پوشیدم. موهایم را شانه زدم و خودم را در

آینه برانداز کردم. آخرین باری که خودم را تا این حد مرتب می‌دیدم را فراموش کرده بودم. جمله‌ای که چند روز پیش بیدل به من گفته بود، تمام این مدت در گوشم زنگ می‌زد:

- زندگی کن کمند...

نمی‌دانم، شاید باید زندگی می‌کردم. درست، سالم، عادی، شاید من به این جا تعلق داشتم.

در فکر فرو رفته بودم که با صدای در به خودم آمدم؛ بیدل بود. تا وارد خانه شد، با دیدن خانه و تیپ نسبتاً ساده و شیک من، چشم‌هایش گرد شد. زیر لب گفت:

- خدای من! کمند تو خونه رو این‌طوری مرتب کردی؟
سمت من آمد، بغلم کرد و گفت:

- ازت ممنونم، چرا خودت رو خسته کردی عزیزم.
آرام گفتم:

- کاری که نکردم.

نگاهش روی گاز به قابلمه قفل شد. حس کردم اشک در چشم‌هایش جمع شده. زیر لب گفت:

- دورت بگردم، غذا هم پختی؟

اشک‌هایش روی گونه‌هایش ریخت.

- کمند جانم، تو منو بدجوری یاد لیلا می‌ندازی. اصلا از اینکه انتخابت

کردم پشیمون نیستم؛ واقعا ازت ممنونم، نمی‌دونم با چه زبونی...

مقابلش ایستادم، اشک‌هایش را از روی گونه‌اش پاک کردم و گفتم:

کاری نکردم. در واقع من ازت ممنونم، بابت همه چیز.

دوباره مرا برانداز کرد و گفت:

- این لباس خیلی بهت میاد. تو بی‌نقصی کمند، تو بی‌نظیری.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- برو لباست رو عوض کن تا میز رو بچینم.

چشم‌هایش برق زد و گفت:

- چشم.

بیدل بالا رفت. به اپن آشپزخانه تکیه دادم؛ با یاد عکس‌العمل بیدل،

لبخندی روی لبم آمد. آره، من می‌خواستم زندگی کنم. کاش مادرم هم

اینجا نظارگر من بود؛ اگر خودم را به بیدل نزدیک می‌کردم، هم

زندگی تلخ این‌جا کمی به کامم شیرین می‌شد، هم می‌توانستم راضی

اش کنم که خانواده ام را پیدا کنیم. میز را چیدم.

بیدل پایین آمد. یک تیشرت مشکی و یک شلوار کرمی پوشیده بود.

پشت میز نشست؛ غذا را کشیدم. با قاشق اولی که خورد، اشک در

چشم‌هایش حلقه زد. دست‌های لرزانم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- بیدل گریه نکن، من هستم.

خم شد دست‌هایم را بوسید. دستم را سریع عقب کشیدم؛ همین لحظه

در خانه باز شد، رامین بود تلو-تلو می‌خورد و می‌خندید، لباس‌هایش

چرم و سر تا پا مشکی بود. داد زد:

- سلام به عموی عزیزم و سلام به زن عموی عزیزم. بالاخره بعد از

مدت‌ها خلوت کردید!

همان‌جا خم شد و روی زمین استفراغ کرد؛ سرم را برگرداندم بیدل از

جایش برخاست و به سمتش حمله‌ور شد؛ یقه‌ی لباسش را گرفت و

کشیده‌ای در صورتش زد که به زمین افتاد. داد زد:

- معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟

رامین پوزخندی زد و گفت:

- نه، تو معلومه چیکار داری می‌کنی با یه زن همسن دخترت؟

تا خواست کشیده‌ی دیگری در صورتش بزند، سریع به سمت بالا رفت و صدای بسته شدن در اتاقش آمد. بیدل هراسان نگاهم کرد، انگار می‌ترسید که این تحول ناگهانی که در رفتار من اتفاق افتاده، پس از این ماجرا تغییر کند. لبخند محوی زدم.

کنارم نشست و گفت:

- نمی‌دونم چیکارش کنم این پسره‌ی چموش رو!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- از وقتی مادرش و پدرش رو سرش نیستن، اختیارش از دستم در رفته، هر غلطی دلش بخواد می‌کنه؛ خسته شدم از دستش.

بدون هیچ حرفی در چشم‌هایش زل زدم؛ دست‌هایم را گرفت، در چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- کمند تنها دل خوشیم تویی. قول میدی هیچ وقت تنهام نداری؟

لرزان سرم را به بالا و پایین تکان دادم. بیدل گفت که خودش

خراب‌کاری رامین را جمع می‌کند و ظرف‌ها را می‌شوید. به اتاق

خواب رفتم؛ روی تخت نشستم، کمی بعد بیدل آمد. بلافاصله گفتم:

- می‌خوام چند کلمه باهات صحبت کنم.

بیدل روی تخت نشست و پرسش‌گرانه به چشم‌هایم چشم دوخت. ادامه دادم:

- من می‌خوام زندگی کنم، یه زندگی عادی؛ مثل همون وقت‌ها که پیش مامانم و خواهرم زندگی می‌کردم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد. بغضم را قورت دادم و گفتم:

- الان با اتفاقات وحشتناکی که برام افتاده، بازم خواهان یه زندگی عادی و با آرامشم. مثل سابق می‌خوام کنارت زندگی کنم بیدل؛ مثل یه زن و شوهر معمولی می‌خوام زندگی کنیم. گوشه و کنایه‌ی هر کسی راجع به اختلاف سنیمون یا هر چیز دیگه‌ای، باور کن هیچ اهمیتی نداره واسم ولی در عوضش یه خواهشی ازت دارم و دیگه قول میدم تا آخر عمرم ازت چیزی نخوام.

- چی؟

- خواهش می‌کنم به من قول بده وقتی خودت صلاح دیدی، خانواده‌ام رو پیدا کنی. ازت خواهش می‌کنم؛ مخصوصا مادرم. اون تنها چیز با ارزش زندگیمه.

- کمند بهت قول میدم، این اطمینان رو بهت میدم که به محض آروم‌تر شدن اوضاع، خانوادت رو پیدا کنم، حتی مادرت زو بیارم تو همین خونه با ما زندگی کنه، اما بهم زمان بده، الان شرایط واقعا بده. اشکی که در چشمانم جمع شده بود را با پشت دستم پاک کردم و گفتم: مرسی بیدل، ممنونم.

به زنی که با موهای آشفته و پریشان روبه‌رویم ظاهر شده بود، چشم دوختم. با صدای جیغ ماندی می‌گفت: تو نفرین شده‌ای کمند، تو نمی‌تونی اون زو از چنگم در بیاری، بیدل مال منه. چند بار این جمله تکرار شد. نفسم تنگ شده بود، حتی توانایی جیغ کشیدن نداشتم.

با تکان‌های بیدل از خواب پریدم. عرق سردی که روی پیشانی‌ام بود. بیدل کنارم بود؛ زیر گریه زدم، بغلم کرد، موهایم را نوازش کرد و زمزمه کرد: چیزی نیست، یه خواب بود فقط، عزیزم گریه نکن.

زبانم بند رفته بود: اون... اوو... ن ولم نمی‌کنه.

- کی؟ کی ولت نمی‌کنه؟

گریهام شدت گرفت و گفتم: همون که تمام این مدت این بدبختی‌ها رو به سرم آورده.

- آروم باش کمندم، آروم باش.

در اتاق محکم بسته شد؛ نگران به چشم‌های بیدل نگاه کردم.

- هیس! آروم باش. چیزی نبود، باد بود.

اما در آن اتاق هیچ پنجره‌ای باز نبود! نمی‌دانم چقدر گذشت که بیدل نگاه به ساعت کرد؛ یک موبایل نوکیای ساده از جیبش درآورد، در دستم گذاشت و گفت: کمند جان، توی این گوشی فقط شماره‌ی من ذخیره شده، واسه‌ی مسائل امنیتی به هیچ‌خوبه به جز من زنگ زن. اگه مشکلی پیش اومد، فقط زنگ بزن.

به سمت کمد لباس رفت و ادامه داد: البته بین ساعات دو تا سه هم وقت استراحت، می‌تونی تماس بگیری و صحبت کنیم. این را گفت و از خانه خارج شد. طبقه‌ی پایین رفتم؛ رامین که روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و داشت فیلم می‌دید. گفت:

- بیدار شدی؟

- بله.

- من تا صبح بیدار موندم. از دیشب خیلی دلم درد می‌کنه؛ دیشب

خیلی زیاده‌روی کردم.

به سمت یخچال رفتم، یک لیوان آب برای خودم ریختم.

- دختر جون؟

با تعجب نگاه رامین کردم. سرش را بالا گرفت و گفت:

- می‌تونی یه شربت آبلیمو برام درست کنی؟ لطفا، خیلی حالم بده.

از خواسته‌اش تعجب کردم. زیر لب باشه‌ای گفتم و یک لیوان شربت آبلیمو برایش درست کردم. به لطف جارو پارویی که دیروز انجام دادم، جای همه چیز را می‌دانستم.

روی میزی که جلوی پایش بود، قرار دادم. خواستم به سمت اتاق بروم که گفت:

- بشین، می‌خوام چند کلمه‌ای باهات صحبت کنم.

روی مبلی که روبه‌رویش بود، نشستم. تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

- می‌بینم که حالت خوب شده! روزهای اول خیلی درب و داغون بودی.

سکوت کردم، ادامه داد:

- خوب، اسمت چیه؟

- من؟

- مگه خوبه دیگه هم هست تو این اتاق؟

- من کم... چیزه، اسمم لیلاست.

لبخند پیروز مندانه‌ای زد و گفت:

- یعنی تو کمند نیستی، تو لیلایی؟

خون در رگ‌هایم منجمد شد. دست و پاهایم را جمع کردم.

- هیس! آروم باش، نمی‌خواد بترسی.

از صفحه‌ی گوشی‌اش یک تصویر نشانم داد؛ عکس من بود، با لباس‌های

زندان. زیرش بزرگ نوشته بود، دیوانه‌ای که از زندان گریخت. دست‌هایم

علنی می‌لرزید. کنارم نشست و گفت:

- نمی‌خواد بترسی کمند، من به کسی چیزی نمی‌گم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

این چند وقتی که تو این جایی، شب‌ها من بیدارم و به تو فکر می‌کنم.

خودم رو با نوشیدنی خفه کردم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم. تا اینکه وقتی

خواب بودی، اومدم بالا سرت و تصمیم گرفتم بالاخره بعد چند هفته،

این قضیه رو بهت بگم.

کمی ازش فاصله گرفتم. سرش را پایین انداخت و گفت:

- متاسفانه يا خوشبختانه، تو خيلي شبیه زن عمویی!
با بغض گفتم:

- چند نفر به جز تو این قضیه رو می‌دونن؟

- هیچ کس، فقط من می‌دونم. مطمئن باش تا ابد این راز می‌مونه تو
دلم... من بهت احساس خاصی دارم؛ دیشب تا صبح کنارت گریه کردم.
از جایش برخواست، مقابل پنجره ایستاد و ادامه داد:

- فکر کردم زن عمو زنده شده! زن عمو مثل مادرم بود.

صدایش می‌لرزید. یک دفعه برگشت، در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوام عمو بدونه که من می‌دونم این قضیه رو، بهش چیزی نگو.
سرم را تکان دادم. دوباره روی مبل نشست و گفت:

- با اینکه خیلی وقت نیست این جایی ولی حس می‌کنم به زندگی، به
روح ما کمی امید بخشیدی. بمون همیشه این‌جا، نمی‌دونم چرا حس
خوبی بهت دارم؛ یعنی از روز اول حس خوبی بهت داشتم. کمند بهم
بگو تو کی هستی؟ چرا انقدر شبیه زن عمویی؟

با صدایی لرزان گفتم:

- من... من نمی‌دونم کی! دقیقا گیج شدم، گنگم؛ هنوز تو شوک
اتفاقات چند وقت اخیرم.

- می‌خوام بشنوم.

- از کجا بگم؟

- از اولش، می‌خوام بدونم تو کی هستی؟

- من کمند برومند هستم، لیسانس حقوق دارم. تا اون روز کزایی، رفتم
موسسه کاریابی و یه کار پاره وقت بهم دادن، تو شورای حل اختلاف.
یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت: خوب؟

- یه پرونده دادن بهم، مال طلاق یه دختره بود. شوهرش باهام در افتاد؛
منو دزدید. منم به طرز عجیبی، نمی‌دونم چی شد که تصادف کردم، بعد
من موندم و دوتا جنازه. بعدم پلیس‌ها اومدن و منو دستگیر کردن.
به سمت آشپزخانه رفت، قهوه ساز را روشن کرد و گفت:

- ادامه بده، می‌شنوم.

بابغض ادامه دادم :

- ببینید آقای صبوری، چیزی که می‌خوام بگم، شاید چیزهایی که
می‌خوام بهتون بگم رو باور نکنید.

- باور میکنم، بگو کمند.

- من حس می‌کنم روح زن عموی شما، بدن منو تسخیر کرده.

چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- کتاب زیاد می‌خونی؟ فیلم زیاد می‌بینی؟ رو چه حساب این حرف رو

می‌زنی؟

- نه، نه به خاک پدرم قسم، دروغ نمی‌گم. کابوس‌های وحشتناک و

تصاویر گنگی از زن عموتون تو خواب می‌بینم؛ هر شب کابوس می‌بینم.

توی بازداشتگاه بعد از خودکشی و منتقل شدنم به بیمارستان، به طرز

عجیبی فرار کردم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- انگار جسمم مال خودم نبود.

- چی شد عمو پیدات کرد؟

- وقتی فرار کردم، باز به طرز عجیب‌تری گیر دوتا آدم ناتو افتادم که

گفتن از مرز ردت می‌کنیم ولی دم سیم‌خاردارها منو ول کردن.

بغضم به گریه تبدیل شد و گفتم:

- بعدش عموت پیدام کرد، گفت تغییر هویت بدم. رنگ موهام و این‌ها و شناسنامه بهم داد.

- تو فکر می‌کنی روح زن عمو دنبالت.

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم. شکستن اجسام، خواب‌های پریشون، خاطراتی که تو ذهنم میاد و مال من نیست و...
دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و گفت:

- شاید توهم می‌زنی.

- نمی‌دونم.

- شاید انقدر روت فشار بوده تو این مدت، باعث شده فکر و خیال کنی. فنجانش را از سینی برداشت و گفت:

- به نظرم باید یه مدت استراحت کنی و به چیزی فکر نکنی؛ قهوه‌ات رو بخور.

از جایش بلند شد و گفت:

- نه، وایستا.

از داخل یکی از کابینت‌ها، یک بسته بیسکویت بیرون آورد، جلوی من گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

- ممنونم.

- توی طول روز چیکار می کنی؟

- من؟

- اوهوم.

- هیچی.

چند کیف سیدی را از کنار تلوزیون نشانم داد و گفت:

- فیلم ببین کمند از فکر و خیال در بیای.

جلوی دستگاه دی وی دی رام نشست و گفت:

- بلدی باهاش کار کنی؟ ببین، این رو بزنی باز می شه دستگاه و بعدم

دکمه ی پلی رو از روی کنترل می زنی.

سرم را تکان دادم.

روی مبل نشست و گفت:

- این همه تو گفتی، حالا بذار من بگم. من رامین صبوریم، دانشجوی

ارشد عمران، بیست و چهار سالمه.

- منم بیست و چهار سالمه.

- جدی می‌گی؟ فکر کردم سنت کمتره. داشتیم زندگی می‌کردیم با مادر و پدرم. چندین سال پیش مادرم رو از دست دادم و پیش عمو زندگی کردم؛ عمو عاشق زن عمو بود. از وقتی رفت، داغون شد. از اون روز زندگی مون همینه.

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- انقدر شکل زن عمو هستی که درکش می‌کنم چرا قید همه چیز رو زده و بهت پناه داده. زیر لب گفتم:

- منو پدرم چند سال پیش تصادف کردیم. با گریه گفتم:

- من رفتم تو کما و بابام فوت کرد. کاش منم با خودش می‌برد! کنارم نشست، دستم را گرفت و گفت:

- کمند، کمند جون من گریه نکن. اصلا ولش کن این حرف‌ها رو. اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کردم. لبخندی زد و گفت:

- قرمه‌سبزی بلدی درست کنی؟

- فکر کنم بلد باشم.

- خوب، چی‌ها لازم داره، برم بخرم؟

- سبزی، گوشت، لوبیا.

- وایستا بنویسم.

رامین مواد را در گوشی‌اش یادداشت کرد و گفت:

- مراقب خودت باش، برم این‌ها رو بخرم بیام.

یک فیلم را پخش کرد و گفت: این رو گذاشتم فیلم ببینی، فکر و خیال نکنی تا من برگردم.

مشغول تماشای فیلم شدم. نمی‌دانم آخرین باری که تلوزیون تماشا کرده بودم کی بود؟! متوجه نشدم زمان چگونه گذشت که رامین با چند پلاستیک پر خرید برگشت؛ میوه و سبزی و انواع مغزها و مواد غذایی خریده بود.

- بفرما، همه‌اش رو خریدم.

سبزی‌ها را پاک کردم و خرد کردم، مشغول تهیه‌ی غذا شدم. رامین خیره به کارهای من شده بود. خواستم از طبقه‌ی بالا کابینت فلفل را بردارم که رامین پشت سرم آمد و فلفل را برداشت، دستم داد. لحظه‌ای

دست‌هایمان به هم خورد؛ رامین لبخندی زد، منم لبخند زدم و سرم را پایین انداختم. وقتی غذا را بار گذاشتم، رامین گفت:

- کمند اهل فوتبال هستی؟ الان فوتبال داره.

- نه زیاد.

- بیا ببینیم، باحاله.

رامین یک ظرف پر از تخمه روی میز گذاشت و مشغول دیدن فوتبال شدیم. رامین موقع گل زدن، چند بار احساساتی شد. پس از تماشای فوتبال، مشغول دیدن یک سریالی شدیم که رامین می‌گفت خیلی قشنگ است شدیم؛ واقعا سریال قشنگی بود. تمام مدت من روی یک مبل نشسته بودم و رامین روی زمین دراز کشیده بود. نزدیک آمدن بیدل، من میز را چیدم؛ سه بشقاب روی میز گذاشتم. بیدل که وارد خانه شد، شوکه شد. رامین با لبخند به بیدل گفت:

- بین خانومت چه کرده! قرمه سبزی سفارش من بود.

بیدل خندید و گفت:

- بوش تا توی حیاطم میاد. دستت درد نکنه عزیزم، زحمت کشیدی.

بزار لباسم رو عوض کنم، میام.

بیدل لباسش را عوض کرد و سر میز نشستیم. درست مثل یک خانواده‌ی سه نفره. بیدل و رامین باهم می‌گفتند و می‌خندیدند؛ گاهی من هم من در بحث‌شان شرکت می‌کردم. حس خانواده داشتن، خیلی حس قشنگی بود که مدت‌ها بود از آن محروم شده بودم.

روزها می‌گذشت. خودم را مشغول غذا درست کردن، نظافت منزل و فیلم دیدن می‌کردم. گاهی از رمان‌های کتابخانه‌ی بیدل می‌خواندم. روابط من و بیدل روزبه‌روز صمیمی‌تر می‌شد و رامین هم روزبه‌روز با من بیشتر احساس راحتی می‌کرد؛ تا جایی که من دیگر شال یا روسری در خانه نمی‌پوشیدم و بیدل هم ممانعتی با این قضیه نمی‌کرد.

چند ماه گذشت. در این مدت هر چند وقت سراغ خانواده‌ام را از بیدل می‌گرفتم. بیدل اصرار می‌کرد که صبر کن تا مدت زمان بیشتری بگذرد تا آب‌ها بیشتر از آسیاب بی‌افتد و من هم دیگر حرفی نمی‌زدم. به زندگی جدیدم تقریباً عادت کرده بودم؛ یعنی هر سه‌ی ما عادت کرده بودیم.

زنی که شنل سیاه پوشیده بود را وسط یک جنگل تاریک دیدم. صداهای جیغ مانند و وحشتناکی از اطراف می‌آمد. تا نزدیکش شدم و

شنلش را کنار زدم، داد زد: تو باید بمیری، کمند باید بمیری!
با احساس حالت تهوع و دل درد شدیدی از خواب پریدم. بیدل کنار
نشسته بود؛ عرق روی پیشانی‌ام را با دستش خشک کرد و گفت: آرام
باش عزیز دلم، همه‌اش خواب بوده.

زیر گریه زدم و گفتم: باز اومد سراغم، همون باز اومد سراغم.

- کی؟ کی اومد سراغت؟

- زنت.

- کمند عزیزم، خیالاتی شدی. به رامین می‌گم دکتر آزادپناه رو امروز
بیاره خونه، معاینه کنه.

از شدت حالت تهوع به سمت دستشویی دویدم و هرچه در معده‌ام بود
را استفراغ کردم. لنگان-لنگان به سمت اتاق رفتم، بیدل هنوز روی
تخت نشسته بود. گفتم:

- فکر کنم مسموم شدم با پیتزایی که دیشب گرفتی. گفتم نگیر، ایستا
خودم عدسی درست کنم، گوش نکردید.

- آخه چند روزیه حالت خوب نیست، گفتم یه کم استراحت کنی.

از روی تخت بلند شد و ادامه داد:

- به هر حال به رامین می گم دکتر آزادپناه رو بیاره یه معاینه بکنه،
سرمی آمپولی چیزی.

سرم را تکان دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. با صدای
در از خواب پریدم؛ صدای رامین آمد.

- کمند دکتر آزادپناه اومده.

از جایم پریدم، سریع دست و صورتم را شستم. یک مانتوی مشکی از
داخل کمد برداشتم، تنم کردم و یک شال طوسی که کنارش آویزان
شده بود را روی سرم انداختم و بیرون رفتم؛ دکتر روی مبل نشسته بود.
مرد مسن و جا افتاده ای بود؛ کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و
قیافه اش مهربان بود. من را معاینه کرد و گفت:

- وضعیت عمومیت که خوبه. تب نداری، گلوتم چرک نکرده. ازت یه
آزمایش خون می گیرم می برم آزمایشگاه تا دو ساعت دیگه جوابش رو
براتون می فرستم؛ شمارتون رو لطف می کنین.

من که گوشه ای نوکیای ساده بود و به جز شماره ی رامین و بیدل،
شماره ی کسی در آن نبود. به رامین نگاه کردم، رامین لبخندی زد و
گفت:

- دکتر لطفا برای من بفرستید.

رامین شماره‌اش را به دکتر داد و تا دم در بدرقه‌اش کردیم، روی مبل نشستیم. رامین گفت:

- ایشون دکتر خانوادگی ماست. اون موقع هم زن عمو رو معاینه می‌کرد؛ همه چیز خانوادمون رو می‌دونه، نگران چیزی نباش کمند.
- ممنونم ازت.

- راستی میای سریال دیشبی رو قسمت بعدش رو ببینیم.
- نمیخواهی بذاری بیدلم بیاد، اونم ببینه. آخه داشت دنبالش می‌کرد.
خندید و گفت:

- نه بابا، اون اصلا نگاه نمی‌کرد. نصفش زو خواب بود.
سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه، بذار. سرگرم فیلم بودیم که زنگ گوشی رامین به صدا درآمد؛
رامین صدای فیلم را کم کرد و گفت:
- دکتره.

گوشی را جواب داد و گفت:

- بله دکتر جان، آزمایش رو فرستادی تو واتساپم؟ چشم، الان نگاه می‌کنیم؛ دستت طلا دکتر جان.

گوشی را قطع کرد و گفت:

- دکتر گفت جواب آزمایش‌ها با تحلیلش زو واسم فرستاده توی واتساپ.

ویس صدای دکتر را پخش کرد:

- خانم صبوری، شما حال عمومیتون خوبه، هیچ مشکلی ندارید؛ وضعیت‌های درحال حاضر تونم کاملاً طبیعی، خانم تبریک می‌گم، شما باردارید.

خون در رگ‌هایم منجمد شد؛ من و رامین با تعجب به هم نگاه کردیم. آب دهانم را به سختی قورت دادم. دست و پاهایم می‌لرزیدند. از جایم برخاستم، در اتاق رفتم؛ خودم را روی تخت انداختم و سرم را به بالشت فشردم و بلند-بلند گریه کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت که با صدای در از جایم پریدم؛ بیدل بود. روی تخت نشست و گفت:

- خوب، دکتر چی گفت؟

با چشم‌های قرمز بهش چشم دوختم و گفتم:

- یعنی نمی‌دونی؟

- می‌خوام خودت بگی.

بابغض گفتم:

- یه فکری به حال من بکن، من بچه نمی‌خوام.

- مگه دست توئه؟

گریه‌ام شدت گرفت و گفتم:

- قرارمون این نبود!

- چه قراری کمند، خدا بهمون این بچه رو داده؛ با بچه خیلی

خوشحال‌تریم و اینکه تو دیگه اصلاً گیر نمی‌افتی.

- نه.

بی‌توجه به من، سمت حمام رفت و گفت:

- به عاقد زنگ زدم بیاد، عقدمون کنه.

زیر گریه زدم. خدایا این چه مصیبتی بود که من به آن گرفتار شدم؟!!

یک مشت به شکمم کوبیدم. یک‌دفعه حس کردم چیزی من را به سمت

پنجره‌ی اتاق می‌کشاند، چیزی مثل باد شدید؛ آنقدر شدید بود که

نمی‌توانستم مقاومت کنم. در پنجره باز شد و من تا کمر از پنجره به

سمت پایین خم شدم. حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد؛ برگشتم، بیدل بود. سریع بغلش کردم، زیر گریه و زدم گفتم :

- خواهش می‌کنم به من کمک کن، من جسمم مال خودم نیست.

چشم‌هایم را بستم و باز کردم؛ بیدل نبود! به سمت تخت رفتم و پتو را روی سرم کشیدم. بیدل از حمام آمد؛ سریع روی تخت نشستم و گفتم:

- بیدل، خواهش می‌کنم به من کمک کن.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

هق-هق کردم و ادامه دادم: زنت، زنت!

کنارم نشستم، صورت یخ زده‌ام را در دستش گرفت و گفت:

- هیس! کمند آروم باش، شمرده-شمرده حرف بزن بینم چی می‌گی؟

- شکستن اجسام اطرافم، فرار از دست پلیس، خواب‌های پریشون، الانم

لب پنجره...

مرا در آغوش کشید و گفت:

- آروم باش، فردا به روان‌پزشک زنگ می‌زنم بیاد معاینه‌ات کنه ، خوبه کمند؟

اشک‌هایم را با دست‌هایش پاک کرد و گفت:

- آروم باش عزیز دلم، تو دیگه الان یک نفر نیستی.

با این حرف، دلم پایین ریخت. آن شب یکی از سخت‌ترین شب‌های زندگی‌ام بود. از شدت وحشت و اضطراب، خوابم نمی‌برد. سرانجام نفهمیدم چگونه خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم، دیدم بیدل با یک سینی آب پرتقال و عسل و پنیر و مربا، کنارم نشسته. به من لبخند زد و گفت:

- خوب خوابیدی ماد مازل؟

بی‌هیچ حرفی، روی تخت نشستم.

- نمی‌خواید ناخن‌تون رو بگیرید ؟

به دست‌هایش نگاه کردم، پر از رد چنگ بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

- من... من متاسفم، نمی‌دونم...

- خودت رو نگران هیچی نکن عزیزم، تا نیم ساعت دیگه عاقد میاد؛ واسه

عصر هم با دکتر حسینی تماس گرفتم، روان‌شناس هستن.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- روان‌شناس خودمم بودن؛ کاملاً قابل اعتماد، اصلاً نگران نباش. هر
چی اتفاق افتاده رو می‌تونی بهشون بگی؛ یک جورایی برادر شیری من
حساب می‌شه.
سرم را تکان دادم. پس از صرف صبحانه، به حمام رفتم. در حمام حس
کردم کسی از پشت سر موهایم را می‌کشد. سریع به پشت سرم نگاه
کردم، اما کسی نبود. سریع از حمام خارج شدم؛ بیدل یک دامن و بولیز
آستین بلند سفید رنگ، روی تخت گذاشته بود. بدون هیچ حرفی
پوشیدم و شال سفید رنگی که کنار آن‌ها بود را روی سرم انداختم. و از
پله‌ها پایین رفتم؛ رامین روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود.
برخلاف همیشه که بسیار صحبت می‌کرد و چهره‌اش خندان بود، آرام و
ساکت بدون هیچ حرفی، به یک نقطه در مقابلش خیره شده بود. بیدل
هم با عصبانیت روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. من را که دید، لبخند
زد و گفت: بیا عزیزم اینجا بشین.

رامین نگاهی به ما انداخت و تلویزیون را بی‌توجه روشن کرد. سرانجام
عاقده آمد و رامین به عنوان شاهد کنار ما نشست. پس از خواندن

خطبه‌ی عقد، فهمیدم قرار است مهریه‌ی من چهارده سکه باشد و من بار دیگر به این ازدواج اجباری تن دادم. پس از گفتن بله، حس سرگیجه‌ی عجیبی داشتم؛ اصلاً حالم خوب نبود. به زور خودم را به اتاق رساندم. بیدل وارد اتاق شد و گفت:

- عزیزم اصلاً نگران نباش، به دکتر حسینی زنگ زدم، میاد تا عصر. شناسنامه‌اش را باز کرد، بوسه‌ای به اسمم زد و گفت:

- تو دیگه الان همسر قانونی منی، من دیگه حاضرم واست بمیرم کمند. به شناسنامه‌ای که در دستش بود نگاه کردم؛ اسم و فامیل همسر سابقش بود. شناسنامه‌ای که به من اختصاص داده بود، دست خودش بود و من به جز یک‌بار دیگر، آن را دیگر ندیدم. با تعجب پرسیدم:

- این که تاریخ ازدواج سابقته.

- آره کمند جان می‌دونم، چون همسر سابق بنده فوتشون ثبت نشده، شما الان به جای لیلا هستی و شناسنامه‌ی ایشون مال شما می‌شه.

- پس توی اون شناسنامه که سال تولد خودم رو زده بود، همون که سفید بود.

لبخندی زد و گفت: اون فورمالیته بود تا اعتمادت رو جلب کنم، بگم

حواسم هست؛ آخه هنوز اعتماد نداشتم که لیاقت این شناسنامه رو داری یا نه!

- آخه ممکنه بفهمن، اثر انگشتی چیزی، بعد من خیلی جوون تر از لیلام.

- هیچی نمی شه، نترس.

- پس این کارها چی بود؟ ما که اسم هم تو شناسناممون بود، چرا عاقد گفتی بیاد؟

روی تخت دراز کشید و گفت: خوب، منم اعتقادات خاص خودم رو دارم. دل شوره‌ی عجیبی داشتم. روی تخت کنارش دراز کشیدم و یک دفعه سریع نشستم و گفتم: پس خانوادم؟

- کمند خواهش می کنم یه امروز رو بی خیال شو، روز قشنگمون رو خراب نکن.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد. پشتم را بهش کردم و روی تخت دوباره دراز کشیدم. برای ناهار بیدل زنگ زده بود از بیرون کباب بیاورند. پس از صرف ناهار، بیدل گفت که آماده باشم که دکتر چند ساعت دیگر می‌رسد. من ماه‌ها بود که رنگ بیرون را ندیده بودم؛ هر کاری که داشتیم اعم از دکتر یا خرید یا هر چیز دیگر، بیدل به خانه می‌آورد.

سرانجام دکتر رسید؛ به اتاق مطالعه‌ی بیدل رفتیم و در را بستیم. دکتر چهره‌ی مهربانی داشت؛ کت و شلوار سبز لجنی به تن کرده بود و موهای کم پشتی داشت. عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد، لبخندی زد و گفت: خوب، می‌شنوم خانم صبوری.

- نمی‌دونم از کجا بگم.

- اصلاً نگران نباش جانم، بیدل منو در جریان قرار داده، همه چیز رو تقریباً می‌دونم، حتی می‌دونم که شما بی اندازه شبیه لیلا خانومید و بیدل نجاتتون داده؛ راحت باشید لطفاً.

- اتفاق‌های عجیب مثل شکستن اجسام اطرافم و...

چندین ساعت صحبت کردیم. دکتر فکر می‌کرد. من توهم زدم یا خیالاتی داشتم و به علت بارداری‌ام نمی‌توانست، قرص زیادی برای من تجویز کند، اما یک قرص تجویز کرده بود که به شدت مرا به خواب فرو می‌برد. هر شب کابوس می‌دیدم؛ متوجه شده بودم که بیدل از فریادهای شبانه‌ی من به تنگ آمده ولی دم نمی‌زند. در این مدت اجازه‌ی آشپزی به من نمی‌داد و هر روز غذا از بیرون سفارش می‌داد. یک ماه مرخصی گرفته بود و کارهای خانه را خودش انجام می‌داد. رامین این روزها برخلاف روزهای قبل، با من بسیار سرد شده بود. نمی‌دانم چرا بابت

رفتار او دلخور بودم؟ پس از حدود ده جلسه مشاوره‌ی بی‌فایده از بیدل خواهش کردم دیگر دوست خود را در زحمت نیندازد، چون حال من روزبه‌روز بدتر می‌شد و کابوس‌هایم روزبه‌روز ترسناک‌تر. خواب‌های قتل، جنایت و تعقیب و گریز مرا رها نمی‌کردند.

بیدل: کمند جان اگه می‌دونی حالت بهتر نمی‌شه با دکتر حسینی یه پیشنهادی دارم، شاید زیاد خوشش نیاد.
درحالی که برای خودم در لیوان آب آناناس می‌ریختم، گفتم:
- چی؟

اشتهایم حدوداً ده برابر شده بود. ظرف شیرینی را از یخچال درآوردم؛ پشت میز نشستم، چند شیرینی در دهانم گذاشتم. بیدل با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خانم فاطمی رو یادته؟
یک شیرینی دیگر در دهانم گذاشتم و گفتم: نه، یادم نیست.
- همون خانمی که اومد گریمت کرد.

- آها، آره یادم افتاد.

- ببین، رمالم هست. از این‌هایی که تو کار احضار روح و اینان، البته من

اصلا اعتقاد ندارم؛ اون روز که اومد تو رو گریه کنه، حرف‌های عجیبی می‌زد.

وحشت زده نگاهش کردم. زد زیر خنده و گفت:

- تو که اعتقاد نداری؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- می‌تونم یه ملاقات با خانم فاطمی داشته باشم؟

بیدل خندید و گفت:

- بی خیال کمند.

- لطفا بیدل، لطفا!

- چون تو می‌خواهی باشه، باهاش یه قرار می‌ذارم.

زیر لب تشکر کردم و به سمت تلویزیون رفتم. بیدل گفت:

- کمند من یه کاری دارم، میرم بیرون انجام میدم برمی‌گردم، مراقب

خودت باشی.

- باشه عزیزم.

روی مبل لم دادم و تلویزیون را روشن کردم. حدود ده دقیقه بعد رامین

آمد؛ بی توجه به من، به سمت بالا رفت، حتی سلام هم نکرد! خیلی ناراحت شدم. از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- وایستا.

متعجب به من چشم دوخت و گفت: چیه؟

- تو... تو چرا این جور رفتار می کنی؟

- چه جوری؟

- نمی دونم، حس می کنم از حضور من ناراحتی.

پله هایی را که تا نصفه بالا رفته بود، پایین آمد؛ خودش را روی مبل انداخت، تلوزیون را خاموش کرد و گفت:

- خوب گفתי تحت تعقیبی، اومدی خودت زو جای زن عموی ما جا زدی، درست.

یک پایش را روی دیگری انداخت و ادامه داد:

- رفتی تو یه اتاق با عموی ما درست.

از شدت خشم و ناراحتی دست هایم را به هم مشت کردم. به دست هایم چشم دوخت و گفت:

- دیگه این بچه چه صیغه‌ای بود؟

بغض کردم و گفتم:

- من... من بخدا نخواستم، عموت اصرار کرد نگه دارم، من نمی‌خواستم.

پوزخندی زد. از جایش برخاست و به سمت بالا رفت. سرم را در

دست‌هایم گرفتم و بلند-بلند گریه کردم؛ در همین لحظه در باز شد و

بیدل آمد. کنارم نشست و گفت:

- عزیزم چی شده؟ توروخدا بگو چی شده؟

با حق-حق گفتم :

- دلم واسه خانوادم تنگ شده.

مرا در آغوش کشید و موهایم را نوازش کرد و گفت:

- عزیز دلم غصه نخور، بهت قول میدم همه چیز درست می‌شه. من با

خانم فاطمی صحبت کردم، گفت فردا میاد پیشت.

با پشت دستم اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- ممنون.

حرف‌های رامین قلبم را مچاله کرده بود، اما شدیداً برای دیدن خانم

فاطمی دل-دل می‌کردم.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و به چشم‌های خانم فاطمی زل زدم،
برق می‌زد. از روی صندل برخواست، پشت سر من که روی صندلی
مقابلش نشسته بودم ایستاد و گفت:

- گفתי که خواب‌های پریشون می‌بینی و اجسام اطرافت بدون این که
بخوای می‌شکنن.

- نه، یه جورایی خواسته هستن با زل زدن یا قبلا حتی با دست
کشیدن.

ظاهرش بسیار آراسته بود. مانتوی کتی سرمه‌ای و شلوار هم‌رنگش،
هارمونی عجیبی را در ظاهرش ایجاد کرده بودند. در اتاق مطالعه‌ی بیدل
بودیم؛ اتاقی که انتهای همه‌ی اتاق‌ها و دنج‌تر از باقی اتاق‌ها بود.
کوزه‌ای که روی میز بود را برداشت، به سمت من گرفت و گفت: رو این
دست بکش.

دست کشیدم؛ یک مرتبه خورد شد و روی زمین ریخت. از شدت ترس و
تعجب به عقب رفتم. بسیار خون سرد، دوباره روی صندلی که مقابل من
بود نشست و گفت: کمند تو تا حالا شده یه مدتی بیهوش باشی؟
- بیهوش نه ولی چندین سال پیش با پدرم توی راه دانشگاه تصادف
کردیم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد. اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کردم و ادامه دادم: فوت شدن، من چند ماه توی کما بودم.

- خیلی واضح، واسه من تو این مدت جسمت مسخ شده، یعنی تناسخ اتفاق افتاده.

چشم‌هایم گرد شد. با لکنت گفتم:

- مسخ چیه دیگه؟

- خانم لیلا جسم تو رو مسخ کرده. یعنی در جسم توئه و اینکه تو اصلاً شکل لیلا نیستی؛ لیلا کاری کرده که تو به چشم دیگران شبیهش به نظر بیای.

کل موهای تنم سیخ شده بودند. با صدایی لرزان‌تر از قبل گفتم:

- یعنی چی؟ الان باید چیکار کنم؟

- اون می‌خواد تو رو بکشه. اگه تو بمیری و توی جدال باهاش شکست بخوری، جسمت مال اون می‌شه و تو می‌میری.

- ی... ع... نی چی؟ ا... ل... ان باید چیکار کنم؟

- کمند، اتفاق‌های اخیر شناخته شدن به عنوان قاتل و قتل اون دوتا پسر جوان، حتی فرارت از بیمارستان، به نظرت منطقیه که یه دختره

بیست و چند ساله، بتونه از دست اون همه پلیس فرار کنه؟
از جایش برخواست، مقابل پنجره ایستاد و ادامه داد:

- حتی اینکه بیدل تونسته پیدات کنه و تو تا نزدیکی جسد لیلا هم رفتی؛ واقعا به نظرت طبیعیه؟ بیدل هر روز همون جا میره؛ اینکه بیدل یا هر خوبه دیگه تو رو شکل لیلا می‌بینه، کار رو سخت کرده. من روز اول فهمیدم؛ به محض دیدن قیافت فهمیدم تو کوچک‌ترین شباهتی به لیلا نداری.

با ترس و لرز گفتم:

- چه جوری آخه من خودمم شبیه اون می‌بینم؟!
لبخندی زد و گفت:

- چون من واسطه‌ام.

- خانم... فاطمی، من... من الان باید چیکار کنم؟

- من راهش رو می‌دونم باید چیکار کنی ولی تو نمی‌تونی.

- خواهش می‌کنم بگو، من هر کاری لازم باشه انجام میدم.

- من می‌گم ولی مطمئنم از پیش برنمیای.

دوباره روی صندلی نشست و ادامه داد:

- بیدل هر روز میره سر قبر لیلا و لیلا اون زمان به ناچار روحش سمت اون قبر کشیده می‌شده؛ قبر همون جاییه که تو بودی، همون سوییته که وسط ناکجا آباد بود، یادته؟

- آره آره، یادمه.

- وقتی رفت اونجا، تو اینجا باید یه گناه کبیره مثل خودکشی یا خیانت رو انجام بدی.

چشم‌هایم گرد شد و در آن‌ها اشک جمع شد. با صدای بریده-بریده و کمی بلند گفتم:

- یعنی چی خانم فاطمی؟ این جور که می‌میرم من.

- نه، اگه خودکشی کنی نمی‌میری، چون جسمت دوتا روح داره ولی اگه بخوای خودکشی کنی، باید مطمئن باشی که در اثر انجام اون کار می‌میری یا اینکه می‌تونی راه دیگه رو در پیش بگیری. مثلاً گناه کبیره انجام بدی. بار سوم دیگه جسمت لیاقت این که دو روح دریافت کنه رو از دست میدی، چون فقط اجسامی که خیلی پاکن، اجازه ی دریافت دو روح رو دارن؛ این جوری جسمت ناپاک می‌شه، چون اینا گناه کبیرن. فقط باید حواست باشه، وقتی بیدل خونه نیست و روح لیلا توی تنت نیست، تو باید این کارها رو انجام بدی.

- خانم فاطمی من از کجا بدونم بیدل کی میره سر قبر لیلا؟
- بین ساعت‌های چهار تا شش، یادت باشه.

همین لحظه پنجره‌های اتاق خورد شد و پایین آمد.

سرم را در دست‌هایم گرفتم تا خورده شیشه در چشم‌هایم نرود
از جایش برخواست؛ کیفش را برداشت و گفت: این تنها کمکیه که
می‌تونستم بهت کنم دختر جوان، فقط یادت باشه به محض
اینکه ارتباط روح لیلا کامل با بدنت قطع بشه، دیگه هیچ کس تو رو
مثل لیلا نمی‌بینه.

خانم فاطمی از اتاق خارج شد. پشت سرش از اتاق بیرون رفتم؛ بیدل
پایین روی مبل نشسته بود، با خانم فاطمی خداحافظی کرد و خانم
فاطمی رفت. بیدل لبخندی به من زد و گفت:

- چی گفت بهت عزیزم؟

- هی... چ... ی فکر کنم خیالاتی شدم.

بدون هیچ حرفی از پله‌ها بالا رفت، سریع به پایین برگشت و گفت:

- تو شیشه‌ها رو شکوندی.

سکوت کردم.

- قرص‌هایی که دکتر داد رو منظم می‌خوری؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

- عزیزم باید آرامش خودت رو حفظ کنی، می‌دونی استرس برات ضرر داره.

سوییچش را از روی این آشپزخانه برداشت و گفت:

- میرم غذا بگیرم از بیرون، چیزی خواستی به رامین بگو.
از خانه خارج شد. روی صندلی که در آشپزخانه بود، نشستم. کمی بعد بلند شدم؛ به سمت یخچال رفتم تا در یخچال را باز کردم، حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد. با فکر اینکه بیدل است، برگشتم ولی با دیدن رامین، خودم را عقب کشیدم. مرا در آغوش کشید و زیر لب گفت:

- هیس! هیچی نگو، هیچی.

- رامین، چیکار داری می‌کنی؟ ولم کن.

- کمند دیگه نمی‌تونم احساسم رو مخفی کنم.

از بغلش به زور بیرون آمدم، هلش دادم و گفتم: معلوم هست چی داری می‌گی؟

- من از روز اول دوست داشتم؛ حس عجیبی بهت داشتم. فکر کردم صیغہات که با عمو تموم می‌شه، می‌تونم باهات ازدواج کنم. اشک در چشم‌هایش حلقه زد و ادامه داد: تو با باردار شدنت و عقدت، کاخ آرزوهای منو خراب کردی. خیلی وقت بود می‌خواستم بهت بگم. بدنم از فکر آغوشش گر گرفته بود. به چهره‌ی جذاب و نسبتا مردانه‌اش که دل هر دختری را می‌برد. حرف‌های خانم فاطمی در گوشم زنگ می‌زد.

به چشم‌هایش چشم دوختم. کاش می‌شد به او بگویم مدتی که با من سرد شده، چقدر برایم زندگی سخت شده است با لکنت گفتم: نمی‌فهمی چی داری می‌گی.

به سرعت به سمت اتاق بالا رفتم و در را بستم. روی تخت نشستم؛ سرم را در دستم گرفتم. از فکر حرف‌های رامین و خانم فاطمی، زیر گریه زدم. کاش می‌شد خودم را خلاص کنم! از فکر آغوش رامین، گونه‌هایم قرمز شد. یکی در صورت خودم زدم و زیر لب گفتم:

- بس کن کمند، یه روح تو بدنته که قصد جونت رو داره.

دوباره چهره‌ی رامین جلوی نظرم آمد؛ چشم‌هایش، لب‌هایش، موهای

خوش حالتش. به سمت دستشویی رفتم، چند مشت آب سرد روی صورتم ریختم و زیر گریه زدم. نه این کار در ذات من نبودم، خودکشی می کردم برایم بهتر بود؟

هنگام صرف غذا، متوجه نگاه‌های زیر چشمی رامین بودم. یک دفعه بیدل گفت:

- نمی‌دونم، برای خودمم عجیبه.

رامین به بیدل نگاه کرد و گفت:

- چی؟

- نمی‌دونم چرا ماموریت سه روزه بهم دادن، سمت خوزستان.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو اصلاً خودت رو نگران نکن عزیزم، فقط به فکر بچه‌مون باش. رامین

ازت می‌خوام این سه روز اصلاً از خونه بیرون نری و خواست کامل به

کمند باشه. هر چی خواست، غذا هم زنگ بزن از بیرون سفارش بده.

رامین سرش را تکان داد. بیدل پس از صرف غذا، بالا رفت؛ لباس‌هایش

را پوشید و پس از خداحافظی و کلی سفارش از خانه خارج شد.

به سمت اتاق رفتم، روی تخت نشستم و سرم را در دست‌هایم گرفتم.
چند دقیقه‌ی بعد، با صدای ضربه‌ای که به در وارد شد، سرم را بالا
آوردم و گفتم: بیا تو.

رامین بود. موبایلش را سمت من گرفت و گفت:

- فاطمیه، با تو کار داره.

موبایل را در دستم گرفتم و گفتم:

- سلام، بله؟

- کمند الان وقتشه، بیدل داره میره سمت جایی که زنش دفن شده.

- شما... شما از کجا می‌دونین؟

تلفن قطع شد. به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم، عکس من روی صفحه بود.

گوشی را به رامین دادم و بی‌هیچ حرفی دوباره به اتاق بازگشتم. به

سمت حمامی که در اتاق خواب بود، رفتم؛ تیغی را برداشتم، روی تخت

نشستم. کمی به تیغ و دستم نگاه کردم؛ دست‌های لاغر و ظریفی داشتم

که رگ‌هایش بیرون زده بود. در ذهنم سعی می‌کردم فاصله‌ی خانه‌ی

بیدل تا آن سویتی که در ناکجا آباد بود را محاسبه کنم. سرانجام

کمی بعد تیغ را محکم روی رگ دستم کشیدم. تیغ را در دستم فرو

بردم، تا جایی که با تیغ رگم را حس کردم و تیغ را چندین مرتبه روی رگم کشیدم.

از شدت درد و سوزش، دلم می‌خواست داد بزنم. پیشانی‌پام عرق کرده بود؛ ملحفه‌ای که در کنارم بود را در دهانم گذاشتم. خون از دستم جاری شد و فواره زد. تیغ در دستم گم شد؛ چشم‌هایم سیاهی رفت. چشم‌هایم را باز کردم، با دیدن دکتر و رامین که بالای سرم نشسته بودند، جا خوردم. رامین گفت:

- بالاخره بهوش اومدی؟ دختر این چه کاری بود؟ دکتر دستت رو بخیه زد.

مردی با لباس‌های مشکی، کنار رامین نشسته بود و گفت:

- جناب صبوری، وضع عمومیشون خوبه. منو به‌موقع خبر کردید، وگرنه از دست می‌رفتن؛ الانم خون زیادی از دست دادن، مجبور شدم خون بهشون وصل کنم.

به سرم خونی که بالای سرم بود، نگاه کردم. به‌راستی که مردن چقدر درد داشت! دکتر از اتاق خارج شد. رامین دستی که باندپیچی شده بود

را در دستش گرفت و گفت: می‌دونم عموم سن پدرت رو داره و حس بدی داری که از یه پیرمرد بارداری. می‌دونم نگرانی، دلت برای خانواده‌ات تنگ شده، همه رو می‌دونم ولی عزیزم نباید با خودت این جور کنی. من قول میدم تو رو از کشور خارج کنم؛ من خودمم دل خوشی از عمو ندارم. باهم فرار می‌کنیم؛ بهترین زندگی رو واست می‌سازم کمند. زیر لب گفتم:

- آب.

سریع از جایش بلند شد از اتاق خارج شد و با یک پارچ و لیوان بازگشت. در لیوان آب ریخت و لیوان را نزدیک لب‌هایم گذاشت. به چهره‌اش خیره شدم؛ شاید قدم دوم من برای گناه کبیره همین خیانت بود و با صدایی که از عمق چاه می‌آمد، گفتم:

- منو خارج می‌کنی از کشور؟

مشتاق نگاهم کرد و گفت:

- آره، آره عزیزم. من خیلی وقته دارم کارهایش رو واسه خودم انجام میدم.

- من که پاسپورت ندارم.

اصلا خودت رو نگران نکن. قاچاقی می‌ریم، پناهنده می‌شیم.
با فکر قاچاقی رفتن، موهای تنم سیخ شد؛ خاطره‌ی خوبی از این قضیه
نداشتم. لبخندی به من زد و ادامه داد:

- اصلا نگران نباش، مورد اعتمادن. من پشتتم از چی می‌ترسی؟ اگه
بریم دیگه نمی‌ذارم آب تو دلت تگون بخوره و تو خونه حبس بشی.
- این... این بچه رو چیکار کنم؟

- به دنیا بیارش و بدش عمو تا بزرگش کنه، در نبود من و تو سرش
گرم بچه می‌شه.

به چشم‌های رامین نگاه کردم؛ چشم‌های مشکی بود، تیشرت مشکی
رنگی تنش بود. پسر جوان و بسیار زیبایی بود؛ همان مرد رویاهای من.
اگر من یک زندگی عادی داشتم، احتمالا حتی خواب این را می‌دیدم
که چنین مردی به من پیشنهاد ازدواج دهد، شاید این بهترین راه بود،
پس از گناه کبیره‌ی دومم به خارج از کشور می‌رفتم و دیگر هیچ نام و
نشانی از خودم به جا نمی‌گذاشتم، خانواده‌ام را هم فراموش می‌کردم.

تا الان حتما من باعث ننگشان بودم. رامین به من قرص‌هایم را داد و
همان‌جا کنار من روی تخت خوابید؛ من هم خوابم برد. با سوزش دستم

از خواب بیدار شدم؛ امشب بر خلاف شب‌های دیگر، خبری از کابوس‌هایم نبود. به رامین نگاه کردم؛ چقدر وقتی می‌خوابید زیباتر می‌شد. انگشتم را ناخودآگاه روی گونه‌اش کشیدم. بیدار شد، لبخندی زد و گفت:

- سلام، بیدار شدی؟ وایستا برم صبحونه بیارم، توی تخت بخوریم. زیر خنده زد و ادامه داد :

- به سبک اروپایی‌ها، بالاخره ما که داریم می‌ریم، باید عادت کنیم. خندیدم. رفت پایین و با یک سینی که روی آن کمی ژامبون، نان تست و آب پرتقال بود، برگشت. با خنده گفت:

- ببین کمند جان، آقات چه کرده! دیگه حسابی خارجی شدیم. خندیدم. روی تخت نشست و گفت:

- نمی‌ذارم لقمه بگیری، خودم می‌خوام بذارم دهنتم. یک لقمه گرفت و مقابل دهانم گرفتش، خوردم و با لبخند بهش نگاه کردم.

- آخ کمند، اگه بدونی وقتی لبخند می‌زنی چقدر خوشگل‌تر می‌شی.

- رامین، دیشب من کابوس ندیدم.
خندید و گفت:

- یعنی می‌خواهی بگی از پا قدمه منه شیطون؟
مرا قلقلک داد و گفت:

- کمند می‌خواهم باهم واسه ناهار پیتزا درست کنیم، بزن بریم.
دستم را گرفت و باهم به پایین پله‌ها رفتیم. دستم کمی درد گرفت، اما
اهمیتی ندادم.

مواد پیتزا را از یخچال خارج کرد و در گوشی‌اش طرز تهی‌ی پیتزا را
سرچ کرد. از کابینت آرد درآورد و از همان اول، یک مشت آرد روی
لباسم پاشید و گفت:

- بیا اینجا ببینم.

به لباس‌های قرمز رنگ تنم که الان سفید شده بود، چشم دوختم و با
خنده گفتم:

- چیکار داری می‌کنی؟

- بیا اینجا کمک کن ببینم.

پس از تهیه‌ی خمیر پیتزا، وززش دادم. از پشت سر بغلم کرد، مانعش نشدم. زیر گوشم گفت:

- کمند نمی‌دونی چقدر از داشتنت خوشحالم.

لبخند زدم، کاش می‌دانست. اگر شرایطم عادی بود از داشتنش، شاید روزی هزاران بار خدا را شکر می‌کردم.

پس از تهیه و صرف غذا، باهم فیلم دیدیم.

آن سه روز انگار جز زندگی من نبودند. منو رامین مثل یک زن و شوهر، عاشق واقعی بودیم. تمام غصه‌هایم را فراموش کرده بودم؛ رامین واقعا دل من را شاد می‌کرد .

شب‌ی که بیدل زنگ زد و گفت که می‌خواهد برگردد، دلشوره‌ی عجیبی گرفتم.

رامین گوشی را قطع کرد و گفت:

- کمندم اصلا غصه نخور، خیلی زود همه چی حل می‌شه، تو فقط این بچه رو به دنیا بیار، اونجا وبال گردنمون نشه؛ تو این مدت منم کارهامون رو انجام میدم.

وقتی بیدل آمد، در دست‌هایش پر از اسباب بازی و لباس‌های بچه بود .
مرا در آغوش گرفت و گفت: دلم براتون تنگ شده، بیا ببین چی‌ها
خریدم کمند، می‌خوام اتاق مطالعهام رو اتاق دختر یا پسرم کنم.
دلم پایین ریخت و قلبم لرزید؛ رامین ما را نگاه می‌کرد. وسایل را روی
میز گذاشت و گفت:

- می‌تونی نگاهشون کنی.
داخل یکی از پلاستیک‌ها را نگاه کردم. پستونک و شیشه شیر و چند
دست لباس نوزادی و تعدادی اسباب بازی بود. یاد کیانا افتادم؛ یعنی
الان خواهر زاده‌ام چند وقتش بود؟ با فکر خانواده‌ام و کیانا از شدت
ناراحتی، دmq شدم.
بیدل به من نگاه کرد و گفت:

- زنگ زدم طراح دکوراسیون بیاد، فردا اتاق بچه‌امون رو بسازه. سرم را
پایین انداختم و به هر زحمتی که بود، لبخند زدم؛ تشکر کردم و به
سمت اتاق رفتم و سعی کردم بخوابم.

با صدای اره و دریل از خواب بیدار شدم. بیدل کنارم بود، گفت:

- خوشگلم نترس، دارن اتاق بچه‌امون رو درست می‌کنن.

روی تخت نشستم و گفتم:

چه سریع.

- من عجله دارم خانومی.

- آخه هنوز معلوم نیست دختره یا پسره! حداقل صبر می‌کردی تا

مشخص بشه.

- اصلا نگران نباش، گفتم همه چی رو زرد و نارنجی کنن که هم

دخترونه باشه، هم پسرונה.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امروز نمیری سرکار؟

- نه، امروز نمیرم، چون سه روز ماموریت بودم، سه روز استراحت دادن.

یعنی تا سه روز آینده، نمی‌توانستم مثل سه روز گذشته با رامین خلوت

کنم، قلبم گرفت. به دستم نگاه کرد و گفت:

- راستی، گفتم دستت چی شده؟

- صد بار گفتم دیگه، اومدم شیشه‌های اتاقو جمع کنم، دستم برید.

انقدر ذوق اتاق بچه را داشت، دیگر سوالی نپرسید و از اتاق خارج شد.
حس بدی داشتم ولی اگر من سه بار گناه کبیره می‌کردم و بیدل حس
می‌کرد که من شبیه لیلا نیستم، قطعاً مرا تحویل پلیس می‌داد. باید از
کشور فرار میکردم و بعد گناه کبیره‌ی سوم را انجام می‌دادم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت ولی سرانجام بیدل مرا صدا زد و وارد اتاق
بچه شدم. همه چیز زرد و نارنجی بود؛ پارکت کف و کاغذ دیواری بسیار
شیکی در اتاق کار شده بود. یک سرویس خواب نوزادی زیبا در
اتاق چیده شده بود. از یک نظامی چنین سلیقه‌ای بعید بود! با لبخند
گفتم:

- خیلی قشنگه ممنونم، زحمت کشیدی.

- نه، من از تو ممنونم که یه دنیای جدید به من بخشیدی.

دوران سختی بود. محبت‌های بیدل، بی‌اندازه اذیت می‌کرد. هنوز هم
کابوس می‌دیدم ولی خیلی کمتر از سابق.

هر چه زمان می‌گذشت، بیشتر متوجه بزرگ شدن شکمم می‌شدم.

اوقاتی که بیدل نبود، رامین سراغم می‌آمد و از کارهایی که برای
مهاجرتمان انجام داده، بازگو می‌کرد و من با دقت به حرف‌هایش گوش

می‌دادم؛ تنها راه نجاتم را فرار می‌دانستم. روزها پشت سر هم می‌گذشت و من دائم در فکر گناه‌گیره‌ی سومم بودم، اما به شدت می‌ترسیدم تا اینکه از بیدل خواستم یک قرار دیگر با خانم فاطمی بگذارد تا با اون صحبت کنم. بیدل بدون هیچ حرفی پذیرفت و با خانم فاطمی قرار گذاشت. فاطمی زن مزموz و عجیبی بود؛ پس از ورود به خانه و دیدن من، تعجب کرد و گفت:

- کمند خودتی؟

- بله، چطور مگه؟

خندید و گفت:

- چقدر تپل و خوشگل شدی!

گونه‌هایم قرمز شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- عوارض بارداریه دیگه.

این بار برخلاف دفعه‌ی قبل، بیدل و رامین خانه نبودند. من از آن‌ها خواهش کرده بودم، امروز من و خانم فاطمی را تنها بگذارند. خانم فاطمی این بار آراسته‌تر از هر وقت دیگر، یک کت بلند و شلوار راسته‌ی زرشکی پوشیده بود و یک رژلب زرشکی هم به لب‌هایش زده بود. به

مبل اشاره کردم و تعارف کردم که بنشیند؛ یک فنجان قهوه که از قبل آماده کرده بودم، مقابلش گذاشتم و گفتم:

- کابوس‌هام و اون اتفاق‌های عجیب، به شدت کمتر شدن.

فنجان را برداشت، مقداری از آن نوشید و گفت:

- جدی؟ مگه کاری که گفتم رو انجام دادی.

بخیه‌ای که روی دستم بود را نشان دادم و گفتم:

- دوبار.

- آفرین به جنمت، خوشم اومد.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- برای بار دوم چیکار کردی؟

سریع بحث را عوض کردم و گفتم :

- من دیگه موقعیت خودکشی یا گناه کبیره رو ندارم. از طرفی هم

می‌ترسم؛ گفتم بیاین که باهاتون صحبت کنم و بپرسم که به نظرتون

همین دوبار کافی نیست؟

- بین کمند، ارتباط روح لایلا با بدنت، خیلی کم شده و چون من یه

مدت ندیدمت و متوجهم که شباهت به لیلا به مراتب کمتر شده.

- اون واسه بارداریه.

- نه، بارداری نیست کمند.

- الان من باید چیکار کنم؟

- دسته کم یک بار دیگه خودکشی باید اتفاق بیوفته.

- آخه...

- آخه نداره، اگه می‌خوای ارتباط روح کلا با بدنت قطع بشه.

سرم را تکان دادم؛ پس از کمی دیگر گفتوگو، از هم خداحافظی کردیم. در این مدت فکرم به هزار جا رفت؛ امپول هوا، قرص برنج، برق مستقیم، ارتفاع، اما هیچ کدام را نتوانستم عملی کنم. روزی که حس کردم درد زایمان سراغم آمده، فقط رامین خانه بود. به سرعت با دکتر تماس گرفتم؛ دکتر آمد و پس از کشیدن درد بسیار، بچه به دنیا آمد. پسر بود؛ سفید و تپل مثل نقل. از همان ابتدا که به او شیر دادم، آن چنان مهرش در دلم نشست که دلم نمی‌خواست لحظه‌ای از خودم جدایش کنم. رامین حتی یک لحظه هم نگاه به بچه نکرد، اما من آنقدر غرق در نگاه به بچه شده بودم که لحظه‌ای حتی فکر رامین از سرم نگذشت. بیدل

آمد؛ آنقدر ذوق کرده بود که مثل یک بچه‌ی پنج ساله شده بود. چندبار بچه را از من با احتیاط گرفت. سرانجام گفت:

- اسمش رو می‌ذارم آرمان.

با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد:

- چون این بچه یکی از آرمان‌ها و آرزوهای من بوده هست و می‌مونه، اسمش به داداششم می‌خوره. مگه نه رامین؟

بیدل یک دستبند و گوشواره‌ی طلا، دست و گوشم کرد. رامین بی‌توجه به بیدل از اتاق خارج شد؛ بیدل اهمیتی نداد و دوباره سرگرم صحبت با بچه شد. دلم طاقت نیاورد؛ آرمان را دوباره از بغل بیدل گرفتم و دست‌هایش را بوسیدم و بوی خوش گردنش را استشمام کردم. در همین لحظه، رامین وارد اتاق شد و گفت:

- کمند، می‌شه بیای؟ کارت دارم.

بیدل و من با تعجب به رامین نگاه کردیم. زیر لب گفت:

- لطفا.

بچه را به بیدل دادم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتیم؛ دیدم
دوتا چمدان جلوی در است، سریع گفتم:

- بیا بریم.

- کجا بیام؟ حالت خوبه رامین؟ زنگ زدن گفتن همین الان باید بیاید، ما
باید بریم.

- نه، الان نه.

- حرف نزن کمند، من ماه‌هاست دارم واسه این قضیه تلاش می‌کنم.
در همین لحظه بیدل، درحالی که بچه بغلش بود از پله‌ها پایین آمد و
گفت:

- چی شده؟ این چمدون‌ها چیه؟

به لوستری که در پذیرایی از سقف آویزان بود، چشم دوختم؛ دقیقا جلو
ی پای بیدل سقوط کرد. بیدل چند قدم عقب رفت، رامین گفت:

- منو کمند داریم میریم کشور دیگه، شما هم بهتره از این به بعد
واسمون آرزوی خوشبختی کنین.

بیدل به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- آره کمند؟ می‌خواهی بری منو با این بچه تنها بذاری؟ راحت نمی‌ذارم تو رو، تحویل پلیس میدم. نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

رامین دست مرا کشید و به سمت ماشینش رفت و گفت:

- سریع سوار شو.

سریع سوار شدم. یک شال و مانتو از صندلی عقب روی پایم گذاشت و گفت:

- بپوش که بریم.

بیدل با بچه که در بغلش بود، دم در آمد و داد زد:

- تو یه دروغگویی، تو یه قاتلی.

رامین با سرعت حرکت کرد و سریع دور شد. ماشین تکان‌های وحشتناکی می‌خورد؛ تمام مدت چهره‌ی آرمان جلوی چشم‌هایم بود و آرام اشک می‌ریختم. چندین ساعت طولانی، شاید هفت یا هشت ساعت در جاده بودیم. رامین با سرعت هرچه تمام‌تر می‌راند و هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شد. در شهری رسیدیم که نمی‌دانستم کجا بود ولی از رطوبت هوا، حدس زدم باید ساحل باشد. سرانجام رامین جایی رفت که

حالت اسکله داشت؛ حدسم درست بود. با شخصی صحبت کرد و اشاره کرد از ماشین پیاده شوم. چمدان‌ها را خارج کرد و ماشین را به آن شخص سپرد و به من اشاره کرد حرکت کنم. از شدت گریه، چشم‌هایم باز نمی‌شد. سرانجام من و رامین به سمت انبار آن کشتی رفتیم و به ما گفتند که اصلاً صحبت نکنیم و آرام پشت چند جعبه که روی هم قرار داده بودند، بنشینیم. من رامین و حدود بیست نفر دیگره بودند. رامین دستم را در دستش گرفت و آرام گفت:

- اصلاً نگران نباش، تو اصلاً صحبت نکن، فقط من همه‌ی حرف‌ها رو می‌زنم.

سرم را تکان دادم. دلم آرمان را می‌خواست، کاش با رامین این قول و قرارها را نگذاشته بودم. از شدت ترس و بوی نایی که آنجا می‌آمد، حالت تهوع گرفته بودم. رامین زیر لب گفت:

- به خدا زندگی برات می‌سازم، بهتر از بیدل.

بی‌هیچ حرفی سرم را تکان دادم. ساعت‌های زیادی گذشت؛ همه وحشت زده به هم نگاه می‌کردند؛ سرانجام در انبار باز شد و ما خارج شدیم. پس از طی چند مدت، پلیس ما را به مکانی برد و رامین با زبان خارجی به

آن‌ها چیزهایی گفت؛ قرار شد ما را به مکانی منتقل کنند تا سر فرصت مناسب از علت پناهندگی ما را با جزئیات مطلع شوند. رامین که ادعا کرده بود، من و خودش زن و شوهر هستیم، به ما یک اتاق داده بودند و طی چند روز صحبت و دوندگی‌های رامین، متوجه شدیم که به ما حدود یک سال فرصت می‌دهند تا علت پناهندگی خود را بازگو کنیم؛ در صورت موجه بودن ماندگار شویم و در صورتی که قانع کننده نبود، ما را دیپورت کنند.

رامین با من رفتار خوبی داشت؛ چند بار بیرون رفتیم که خیابان‌ها را دور زدیم.

شهر به شدت زیبایی بود، به خصوص برای من که تا به حال خارج از کشور نرفته بودم، همه چیز عجیب جالب و جذاب بود؛ هر چند غم بیدل و نوزادی که قرار بود اسمش آرمان باشد، به قلبم چنگ میزد، اما مجموعاً کنار رامین حس امنیت می‌کردم، اما یک چیز که مرا به شدت اذیت می‌کرد، حالت‌های غیر طبیعی رامین بود. پس از مدتی من و رامین باهم عقد کردیم.

حدود دو ماهی بود که از آمدن ما به آنجا گذشته بود.

چند روزی بود که رامین بدون من شب‌ها بیرون می‌رفت و با وضعیتی نامعلوم به آن اتاقی که به ما داده بودند باز می‌گشت. گاهی تمام لباس‌هایش را با استفراغ کثیف می‌کرد.

حس می‌کردم روزهای اول رفتارش با من بهتر بود و اکنون بیش از پیش از من فاصله می‌گرفت. قلبم شکسته بود، خیلی زود از محیط جدیدی که در آن بودم.

پر استرس در اتاق سه در چهاری که به ما داده بودند، قدم می‌زدم. دیوانه کننده بود؛ رامین آمد، موهایش ژولیده بود. با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

- خسته شدم رامین، همه‌اش میری منو این‌جا غریب تنها می‌ذاری،
یه کم به منم فکر کن.

- خواهش می‌کنم بس کن کمند، من امروز خیلی خسته‌ام.

- خسته‌ام و اینا نداریم. گوش کن، باید گوش کنی به حرفم.

مرا به عقب هل داد، به زمین افتادم. زیر لب گفتم:

- منو زدی رامین؟

اشک در چشم‌هایم حلقه زد. ادامه دادم:

- این بود دوست دارم‌ها؟!

کتش را روی زمین پرت کرد، موبایلش از جیش کتش افتاد بیرون، به سمت یخچال کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود رفت. یک‌دفعه موبایل زنگ خورد؛ سریع برداشتم و جواب دادم، صدای یک دختر بود:

- رامین عشقم، کی می‌ای اینجا؟ بچه‌ها منتظرن.

گوشی را از دستم کشید. جیغ زدم و گفتم:

- تو داری به من خیانت می‌کنی؟

- هه، مگه تو به عموم خیانت نکردی؟

دست‌هایش را درهم قلاب کرد و ادامه داد:

- از کجا معلوم یه روز یک بهتر از من نیاد و تو منو ول نکنی؟ کمند تو از بچه‌اتم گذشتی.

- را... مین! چطور جرات می‌کنی به من اینرو بگی؟ تو منو مجبور

کردی پیام اینجا.

- حالت خوبه دختر؟ آریو اوکی؟ کدوم اجبار؟ تو می‌تونستی قبول نکنی.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و گفتم:

-چطور شد اینا از روز اول به فکر نرسید؟ الان که منو آوردی، یادت افتاد به عموت خیانت کردم.

-نه، واقعیت اینه که من اصلا دوست نداشتم؛ مجبور شدم نقش بازی کنم. نمی‌تونم کسی رو به جز زن‌عمو کنار عمو ببینم. تو رو آوردم اینجا، اعضای بدنت رو بفروشم. تو یه قاتلی کمند؛ چطور می‌تونی زن‌عموی من باشی! من از روزی که عکست رو توی فضای مجازی دیدم، فهمیدم چه بلایی باید سرت بیارم.

پوزخندی زد و ادامه داد :

- با فروش اعضای بدنت، یه چیزیم دست من میاد. می‌تونم امتیاز یه شرکت رو بخرم و به واسطه‌اش اقامت بگیرم اینجا.

به بالشت‌هایی که کنار آن اتاق کوچک بود، نشست تکیه دادو گفت:

- زیبا نیست کمند؟

از جایم برخواستم، با سرعت از اتاق خارج شدم و شروع کردم به دویدن. یک دفعه موهایم از پشت سر کشیده شد. با موهایم مرا کشید و به سمت اتاق آورد، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- هیچ غلطی نمی کنی، تو هیچ جایی هم نمی تونی بری، اینجا پلیس ها بگیرنت، مثل سگ کتکت می زنن.

در اتاق را قفل کرد، پتویی که آنجا بود روی سرش کشید و خوابید. دیوارهای اتاق خاکستری بود و بیش از بیش به قلبم فشار وارد می کرد. تمام شب بی صدا اشک ریختم، به حال بدم. چه کسی فکرش را می کرد یک کارشناس حقوق ساده ی بیکار که آزارش حتی به مورچه هم نمی رسد، سرنوشتش فروخته شدن اعضای بدنش باشد؟! رامین صبح ها که می رفت، در آن دخمه مرا تنها می گذاشت. نمی دانم چند روز آنجا بودم؛ روزها و شب ها بی صدا اشک می ریختم و شب ها به اجبار بازیچه ی دست رامین می شدم. یک روز که گوشه ی اتاق نشسته بودم، صدای فارسی حرف زدن چند زن و مرد را از پشت در اتاقم شنیدم. شروع کردم به در زدن و داد زدن، یکی از زن ها پشت در آمد و گفت:

-چی شده؟

با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

- شوهرم رفته سرکار، شیر گاز باز شده، حواسش نبوده در رو قفل کرده، می‌شه کمکم کنین؟

- نگران نباشید، الان ما کلیدساز خبر می‌کنیم.

مثل سیر و سرکه دلم می‌جوشید که نکند رامین برسد؟ بالاخره بعد از حدود نیم ساعت، کلیدساز آمد و قفل در را باز کرد. وقتی در باز شد، سریع تشکر کردم و فرار کردم. به کجا نمی‌دانم، فقط می‌دویدم. افرادی که در خیابان بودند، با تعجب به من نگاه می‌کردند. با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم، به زحمت توانستم خودم را به اداره‌ی پلیس برسانم و متوجه‌شان کردم که پناهنده هستم. مرا به چند بخش منتقل کردند و از من خواستند دلیل پناهنده شدنم را توضیح دهم ولی چون دلیل قانع کننده‌ای نیاوردم، قرار شد مرا دیپورت کنند. فردا صبح با یک سرباز خارجی، مرا وارد هواپیما کردند و با سرعت به ایران منتقل شدم؛ مرا به پلیس ایران تحویل دادند و به بازداشتگاه منتقل شدم.

وقتی بازپرس از من سوال و جواب کرد، ادعا کردم که هیچ چیز یادم نمی‌آید و هیچ شماره‌ای از هیچ یک از اعضای خانواده‌ام ندارم. چندین

مرتبه مورد بازجویی‌های سخت و ضرب و شتم قرار گرفتم تا هویتم را
برایشان بازگو کنم، اما زیر تمام شکنجه‌ها سکوت می‌کردم.

به علت فرار غیر قانونی‌ام از کشور از هم سلولی‌هایم می‌شنیدم، ممکن
است حکم اعدام باشد؛ دیگر برایم مهم نبود. کاش اعدام می‌کردند و
زودتر به زندگی‌ام پایان می‌دادم.

سرانجام پس از چندین بار بازجویی سخت، اسم بیدل را گفتم و
سرانجام سر و کله‌ی بیدل پیدا شد و توسط آشناها و همکارهایی که در
آن صنف داشت، قرار شد فعلاً با قید وصیغه آزاد شوم. در ماشین
نشستم؛ به صندلی عقب اشاره کرد و گفت:

- کمند یه جایی بشین چشم‌هام بهت نیوفته، حالت تهوع می‌گیرم
می‌بینمت.

بغض گلویم را فشار می‌داد. ادامه داد:

- تو انسان نیستی از حیوان هم کمتری، چون حیوان عاطفه داره به
بچه‌اش ولی تو خیلی پستی کمند، خیلی! تف به ذات کثیف، لعنت
به روزی که تن لشت رو پیدا کردم.

مشت محکمی روی فرمان کوبید. زدم زیر گریه، مشت محکم‌تری روی فرمان زد و داد زد:

- خفه شو، می‌برمت خونه پیش زنم، می‌گم کلفت گرفتم؛ میری میای کارهای خونه‌ام رو انجام میدی. زیر بچه‌ام رو تمیز می‌کنی؛ لیاقت بیشتر از این نیست.

تا خواستم چیزی بگویم، پایش را روی ترمز فشار داد و گفت:

- حرفی داری، گمشو پایین.

سکوت کردم. حدود نیم ساعت بعد، درحالی که آرام اشک می‌ریختم، گفتم:

- زن گرفتی، مگه چند وقت گذشت؟

- شش ماه، دقیقا شش ماهه رفتی؛ منم از پس بچه برنمی‌اومدم، یکی هست که یه تار موی گندیده‌اش رو به صدتای توی عوضی نمیدم. می‌برمت تا روزی که دادگاه احضارت که و وادارت کنه علت فرارت رو توضیح بدی؛ حکمتم هرچی باشه واسم مهم نیست.

بیصدا اشک می‌ریختم؛ نمی‌دانم چقدر گذشت، هوا تاریک شده بود.

تمام مدت اشک می‌ریختم. نمی‌دانم چند ساعت گذشت که به خانه رسیدم؛ تمام خاطرات در مغزم زنده شد. ماشین را دم در پارک کرد و داخل رفتیم، زنش در را باز کرد. بوی قرمه‌سبزی از جلوی در حیاط می‌آمد. یک بولیز سبز و یک دامن مشکی به تن داشت؛ ظاهرش آراسته بود و به چهره‌اش می‌خورد که مسن باشد؛ قیافه‌ی دل‌نشینی داشت. با تعجب به من زل زد و پرسید: بیدل جان، ایشون کین؟

بیدل بی‌حوصله، با صدایی خش‌دار گفت:

-پرستار بچه.

تا زنش خواست حرف دیگری بزند، بهش اشاره کرد که سکوت کند؛ دیگر چیزی نگفت. وارد خانه شدیم؛ دکوراسیون خانه به کلی تغییر کرده بود. بیدل گفت:

- خانم محترم، شما برو بالا اتاق سوم اتاق بچه‌ست؛ همونجا بمون و از بچه نگهداری کن.

تا زن خواست چیز دیگری بگوید، بیدل دوباره اشاره کرد که سکوت کند. به پله‌ها اشاره کرد؛ خودم را به زور بالا کشاندم و به سمت اتاق سوم رفتم و بالای تخت آرمان رفتم. خدای من چقدر بزرگ شده بود؟!

دستی روی صورتش کشیدم. تا صبح روی سرش گریه کردم؛ نفهمیدم
چطور کنار تختش روی زمین خوابم برد. با صدای در، اتاق از خواب
پریدم؛ زن بیدل بود. وارد اتاق شد؛ روی زمین نشستم، روبه‌رویم نشست
و گفت:

- تو کی هستی؟

من واقعا چه کسی بودم؟ شاید این سوالی بود که خیلی بود از خودم
نپرسیده بودم؛ سکوت کردم. یک‌دفعه حس کردم حالت تهوع دارم؛ با
سرعت به سمت دستشویی دویدم و زرد آب بالا آوردم. جلوی در با
دستمال کاغذی ایستاد و گفت:

- بارداری؟

برگشتم، دستمال را از دستش گرفتم و گفتم:

- نه.

- تو بارداری، صورتت رو، شکمت رو نگاه کن. من خودم دوتا شکم
زاییدم، دیگه یه زن باردار رو شناسم واسه چی خوبم؟

دستی به شکمم کشیدم؛ برآمده شده بود. چطور توانستم این همه مدت از خودم غافل شوم که نفهمم باردارم! اگر بچه‌ای در کار بود، قطعاً بچه‌ی همان رامین عوضی بود. سکوت کردم؛ یک دست لباس از اتاقی که قبلاً برای من و بیدل بود، آورد و گفت:

- بهتره بری دوش بگیری و یه چیزی بخوری، بعد بهتر صحبت می‌کنیم.

بدون هیچ حرفی، لباس‌ها که شامل یک تونیک مشکی گشاد و یک شلوار مشکلی را از دستش گرفتم و به سمت حمام رفتم. چند مشت محکم در شکمم کوبیدم؛ حس کردم چیزی در شکمم تکان خورد. سریع دوش گرفتم و بیرون آمدم. زن بیدل جلوی در اتاق ایستاده بود؛ یک‌دفعه صدای گریه‌ی بچه بلند شد. به سرعت به اتاق رفت، بچه را در بغلش گرفت و تکان داد ولی باز آرمان بی‌تابی می‌کرد. آرام گفتم:

- می‌شه یه لحظه بدینش بغل من؟

مستاصل گفت: آخه تو بارداری.

بی‌توجه بهش، بچه را از دستش گرفتم؛ به سرعت آرام شد. تعجب کرد! کمی راه رفتم، زیر لب گفت:

-شیشه شیرش طبقه پایینه.

باهم به طبقه‌ی پایین رفتیم؛ شیشه شیر را از روی این برداشتم و در دهانش گذاشتم، در همین لحظه بیدل وارد خانه شد و گفت:

-سیمین جان، اگه غذا درست نکردی، امروز منو آقای سلیمی دعوت کرده برای صرف نهار، آماده شو بریم؟

زن بیدل که فهمیدم نامش سیمین است، زیر لب گفت:
-باشه.

و طبقه‌ی بالا رفت تا آماده شود. بیدل به من نگاهی انداخت و گفت:

-تو هم به عنوان پرستار بچه بیا، برو از سیمین لباس بگیر.
-من نمیام.

-زنیکه، فکر کردی من تو رو توی خونه‌ام تنها می‌ذارم؟

از پله‌ها با بغض بالا رفتم. آرمان بغلم بود؛ در اتاق را زدم و از سیمین لباس خواستم. یک مانتوی گشاد مشکی و یک شال مشکی که گوشه‌اش متوجه شدم کمی پاره است، به من داد. بچه را از من گرفت و سریع لباس‌ها را پوشیدم. سرانجام سوار ماشین شدیم؛ من عقب نشستم

و سیمین که آرمان را از من گرفته بود، جلو نشست، بیدل حرکت کرد. مدتی بعد به آپارتمان شیکی رسیدیم. پیاده شدیم و وارد محوطه شدیم؛ محوطه‌ی دل بازی بود و دورتادور، گل‌های قرمز کاشته بودند. سوار آسانسور شدیم و وارد یکی از واحدهای شدیم. یک خانه‌ی بزرگ بود؛ یکی از دیوارها به سمت بیرون تماماً شیشه بود. وسط واحد یک میز بود، پر از وسایل تولد و یک کیک که رویش نوشته بودند، سیمین جان تولدت مبارک.

بدون هیچ حرفی روی یکی از صندلی‌ها نشستم؛ سیمین حسابی ذوق کرده بود. بیدل می‌خندید و آرمان در بغلش بود. سیمین بسیار خوشحال بود؛ چشم‌هایم پر از اشک شده بود. در ذهنم پر از سوال که چرا بیدل این کار را با من کرد؟ مهمان‌ها آنجا خوشحال بودند؛ می‌رقصیدند و به سیمین تبریک می‌گفتند. به لوستری که از سقف آویزان شده بود، چشم دوختم؛ ناگهان لوستر به پایین سقوط کرد. همه با تعجب و شوکه به لوستری که به زمین سقوط کرده بود، نگاه می‌کردند. از جایم بلند شدم، به دیواری که سرتاسر شیشه بود، چشم دوختم؛ دیوار فرو ریخت. زیر لب گفتم: بار دوم و آخر.

خودم را از پنجره به سمت پایین پرت کردم .

چشم‌هایم را به زحمت باز کردم، احساس درد شدیدی می‌کردم،
صداهاى گنگى مى‌شنیدم:

-خودش رو فکر نکنم ولی بچه‌اش به طرز خیلی-خیلى معجزه آسايى
زنده مونده و الان توى دستگاهه، به دليل زایمان زودرس.

حس کردم كسى دستم را گرفت. چشم‌هایم را كمي به زور باز کردم؛
خانم فاطمى بود، تار مى‌دیدمش، گفت:

-بالاخره كار خودت رو كردى دختر، بار دوم هم تموم كردى.

به زور ماسك اكسيژن را كمي كنار زدم و گفتم: ديگه طاقت ندارم.
تك-تك سلول‌هاى بدنم درد مى‌كرد.

-اسم دخترت رو چى مى‌خواى بذارى؟

-مگه فرق داره؟

-خیلى.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. آرام گفتم : دلم می‌خواست همیشه یه دختر داشته باشم، اسمش ژولیت باشه.

-بیدل بچه‌ات رو گردن نمی‌گیره، اگه بمیری منتقل می‌شه پرورشگاه.

اشک دیگری از گوشه‌ی چشمم چکید. آرام‌تر از قبل گفتم:

-مهم نیست، من لیاقت هیچی رو ندارم، بخصوص مادری.

-خیلی از استخوان‌هات شکسته، تقریباً قطع نخاع شدی، بچه‌ات

قاعدتا باید سقط می‌شده. معجزه بوده زنده بودنش؛ خودتم به این

دستگاه‌ها وصل شی، یه دقیقه قطع بشه، کارت تمومه.

-فاطمی تمومش کن.

-مطمئنی؟

با صدایی که انگاز ته چاه می‌آمد، فریاد زدم :

-بله.

چشم‌هایم را محکم بستم، نمی‌دانستم مردن واقعا درد داشت یا نه...

-مادر من چند سال پیش فوت شدن.

-می‌دونم، مثل هم دیگه‌ایم، یعنی یه داغ رو چشیدیم .

-ژولیت، چند وقتی هست می‌خوام بهت یه چیزی رو بگم. از وقتی توی محیط دانشگاه دیدمت، حس می‌کنم بهت علاقه‌مند شدم.

ژولیت لبخندی زد و گفت: من هم همین‌طور.

-من قصدم خیلی جدیه ، حتی برای ازدواج با پدرم صحبت می‌کنم.

-آرمان امیدوارم خانوادت با اینکه من پدر مادر واقعی رو از دست دادم و یه خانواده منو به فرزندگی گرفتن، راحت کنار بیان.

-پدر من خیلی منطقیه، حتی مادر من با اینکه اون همه بلا سرش آورد، بازم بهش دوباره پناه داد، اما خودش خودکشی کرد؛ البته الان یکی هست که مثل از بچگی هوام رو داشته. من عاشقشم، صداش می‌کنم سیمین جون، هیچ فرقی برای من با مادر نداره. نمی‌دونم چرا، اما از مادرم خوشم نمیاد، همون بهتر که مرد.

-واقعا متأسفم آرمان، خیلی ناراحت شدم. باز تو وضعیت بهتر از منه که هیچی از مادرم نمی‌دونم.

آرمان قهوه‌ای که مقابلش هست را کمی می‌نوشت و به چشم‌های ژولیت خیره می‌شود و با صدایی آهسته می‌گوید: ژولیت، می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

آرام دستش را روی فنجان قهوه ای که مقابل است می‌کشد، ناگهان فنجان خورد می‌شود. همه‌ی افرادی که در کافه حضور دارند، با تعجب به آرمان و ژولیت نگاه می‌کنند. پیش خدمت کافه، طلبکارتر از همه، نگاه‌شان می‌کند. ژولیت چشم‌هایش را می‌بندد و انگشتش را روی شیشه‌ی میزی که دور آن نشسته‌اند می‌کشد و آرمان با چشم‌هایی گرد، به ترکی که روی میز به وضوح ایجاد می‌شود، خیره می‌شود.

پایان. تابستان ۱۴۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

